

دیوان

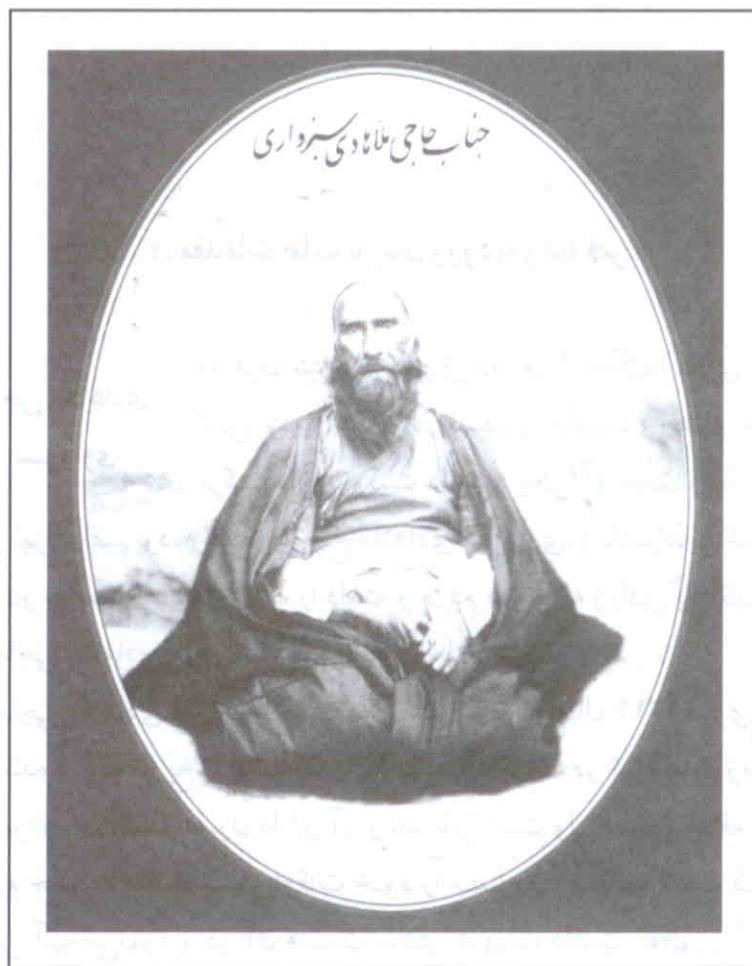
حاج ملا هادی سبزواری

به کوشش امیر حسین افراسیابی



www.takmezrab.com

<http://iranianclassicmusic.blogspot.com/>



مرحوم حاج ملاهادی سبزواری رحمه الله عليه

فهرست

۴.....	شرح حال.....
۸.....	شرح حالی دیگر.....
۱۵.....	غزلیات.....
۶۸.....	رباعیات.....
۷۰.....	ساقی نامه.....
۷۳.....	ترجیع بند.....
۷۵.....	سؤال میرزا بابای گرگانی در حین توقف سبزواری از حاج ملاهادی سبزواری.....
۷۷.....	جواب سؤال.....



شرح حال

از کتاب نابغه علم و عرفان

نگارش حضرت حاج سلطانحسین تابنده گنابادی رضاعلیشاه ثانی طاب ثراه

در قرن سیزدهم هجری دو نفر از حکما دارای شهرت تامی بوده و هر دو در فلسفه و حکمت و زهد و عبادت و ترک دنیا معروفیت داشتند: یکی آقا محمدرضا قمشه‌ای که در تهران مقیم بوده و دیگری حاج ملاهادی سبزواری. و ناصرالدین شاه نسبت به هر دو نهایت محبت و علاقه را داشته و مردم هم توجه زیادی به آنان داشتند ولی حاجی ملاهادی در مراتب علم و تقوا کامل تر بود.

حاجی ملاهادی فرزند حاج ملامهدی سبزواری در سال ۱۲۱۲ قمری هجری متولد شده و ماده تاریخ تولدش "غریب" است. آن جناب در تمام علوم زمان خود کامل بوده و در فقه و اصول دارای آرا و نظریاتی است ولی نظر به علاقه تامی که به علوم حکمت داشت بیشتر اوقات خود را مصروف مطالعه کتب فلسفی و تدریس آنها می نمود و در آن قسمت بیشتر شهرت داشت به طوری که اگر بخواهیم تاریخ فلسفه ایران را بنویسیم باید او را بزرگترین حکیم قرن دوازدهم و سیزدهم و چهاردهم هجری بنامیم.

رضاقلی خان هدایت در ریاض العارفین می نویسد: «والد ماجد آن جناب از علمای عهد و صاحب مکتب بوده به مکه معظمه رفته در مراجعت از راه دریا به شیراز رحلت یافتند. جناب مولانا تا عشره کامله از عمر خود در سبزواری می زیسته به اصرار جناب عالم عابد ملاحسین سبزواری که با والدش رفیق بوده به مشهد مقدس رضوی رفته به تحصیل کوشید. بعد از ریاضات شرعی و تکمیل فقه و اصول و کلام و حکمت به شوق اقتباس حکمت اشراق به خدمت حکمای اصفهان رفته هشت سال در نزد مولانا اسماعیل اصفهانی و ملاعلی النوری، حکمت دیدند. بعد از مراجعت به خراسان به زیارت مکه رفته به سبزواری برگشتند.» ملا اسماعیل نامبرده به "واحدالعین" شهرت داشته و حاجی ملاهادی او را "ذوالعین" می نامید و استاد بیشتر بزرگان زمان خود بوده است.

ادوارد براون انگلیسی در تاریخ ادبیات ایران در شرح حال مرحوم حاجی می نویسد که بدوا در مسقط الرأس خود سبزواری شروع به تحصیل کرد، سپس به مشهد و اصفهان رفته نزد ملاعلی نوری تلمذ کرده است؛ بعد از حج، گذارش به کرمان افتاد و از آنجا زنی گرفت و به سبزواری رفته بقیه ایام حیات را در این شهر به سر برد ولی تاریخ وفات را اشتباها سال ۱۲۹۵ هجری نوشته^۱.

آقای شمس الافاضل که اهل کاشمر و از فضلا بودند برای نگارنده گفتند که مرحوم حاجی ابتدا در اصفهان به تحصیل فقه و اصول اشتغال داشته و برای تکمیل آن عازم نجف بود، روزی گذارش به مسجد افتاده و حوزه درسی دید وارد حوزه شده و فهمید که درس حکمت است آن را پسندید و به تکمیل آن تصمیم گرفت و از رفتن به عتبات موقتاً منصرف شد و با خود گفت: حج را بدل به عمره کردم.

آن جناب پس از تکمیل تحصیلات خود به سبزواری مراجعت نموده و به تدریس علوم حکمت و تربیت و تهذیب شاگردان اشتغال ورزید و سالهای متمادی بدین امر مشغول بود. در ریاض العارفین می نویسد: «تا این

^۱ رجوع شود به تاریخ ادبیات ایران، ترجمه رشید یاسمی، چاپ تهران، ۱۳۱۶ خورشیدی، ص ۲۸۷.

ایام که هزار و دویست و هفتاد و هشت است، بیست و هشت سال است که در آنجا به تألیف و تصنیف و تدریس و تحقیق علوم الهیه مشغول و از عمر شریفش شصت و سه رفته» و بنابراین قول، تولد آنجناب در ۱۲۱۵ هجری بوده، در صورتی که آقای حاج شیخ عمادالدین نوه مرحوم حاجی تولد ایشان را به طور قطع در سال ۱۲۱۲ می‌گویند و البته **اهل البیت ادری بما فی البیت** می‌باشند.

آنجناب بنا به آنچه آقای حاج شیخ عمادالدین نقل کردند در سال ۱۲۹۰ قمری سرای فانی را بدرود و به عالم جاودانی شتافت و ماده تاریخ وفات او "حکیم غریب" است و یکی از شاگردانش متخلص به "سر" تاریخ فوتش را چنین سروده:

"اسرار" چو از جهان به در شد از فرش به عرش ناله در شد
تاریخ وفاتش ار بپرسند گویم که نمرد زنده تر شد

و در منتخب التواریخ^۲ تاریخ وفات ۲۸ ذیحجه ۱۲۸۹ هجری نوشته شده است. در کتاب الاعلام تألیف خیرالدین زرکلی^۳ در پاورقی نقل از کتاب معجم المطبوعات وفات را سال ۱۲۹۵ ذکر کرده ولی قول آقای حاج شیخ عمادالدین که نوه ایشان بودند اولی به قبول است و نیز در کتاب الاعلام تولد او را در ۱۷۹۷ میلادی و وفاتش را در ۱۸۷۲ م. نوشته است.

جناب حاج ملاهادی در فلسفه رویه اشراق را داشته و پیرو صدرالمتألهین شیرازی، بزرگترین فیلسوف قرن یازدهم هجری، بود؛ ولی خود نیز دارای عقاید و آرای زیادی است، از جمله در باب حدوث عالم و ربط حادث به قدیم و معاد تحقیقات زیادی دارد و تألیفات بسیاری نیز از خود به یادگار گذاشته از جمله: شرح منظومه منطوق و حکمت که هر دو را خود به عربی به نظم درآورد سپس شرح نموده است و شرح جوشن و دعای صباح و اسرارالحکم و شرح مثنوی و حواشی اسفار و نبراس و غیر آنها. شعر فارسی هم خوب می‌گفته و "اسرار" تخلص اوست. از جمله غزلیات او این است:

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
نیست يك مرغ دلی کش نfkندی به قفس
تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست
نه همین از غم تو سینه ما صد چاک است
داغ تو لاله صفت بر جگری نیست که نیست
موسئی نیست که آواز آنا الحق شنود
ورنه این زمزمه در هر شجری نیست که نیست
چشم ما دیده خفّاش بود ورنه تو را
پرتوی حسن به دیوار و دری نیست که نیست
گوش اسرار شنو نیست وگرنه "اسرار"
برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

این قطعه نیز از اوست:

^۲ ص ۶۷۱.

^۳ ج ۵، چ ۲، ص ۳۸.

پادشاهی دُر ثمینی داشت
 بهر انگشتی نگینی داشت
 خواست نقشی که باشدش دو ثمر
 هر نفس کافکند به نقش نظر
 گاه شادی نگیردش غفلت
 گاه انده نباشدش محنت
 هر چه فرزانه بود در ایام
 کرد اندیشه‌ها ولی همه خام
 ژنده‌پوشی پدید شد آن دم
 گفت بنگار "بگذرد این هم"
 شاه را این سخن فتاد پسند
 بر نگینش همین عبارت کند
 زانکه شادی و عیش و محنت و غم
 بگذرد بر همه بنی آدم

عقاید خود را غالباً از کلمات عرفا گرفته و از آنها تمجید و ستایش زیادی می‌نمود و نسبت به بزرگان تصوّف ارادت کاملی داشت و چنانکه بعداً خواهیم گفت، شاگردان خود را به ملاقات حاج آقا محمدکاظم سعادت‌علیشاه دستور داد و خودش نیز به ایشان ارادت داشته، و آقای حاج شیخ عمادالدین از ملا عبدالعلی سبزواری پسر مرحوم حاج عبدالجواد نقل کنند که چون آقای سعادت‌علیشاه به سبزواری ورود نمود مرحوم حاجی مدّت نصف روز با ایشان خلوت داشته و دیگری نبود؛ ولی به‌طوری که نقل شده ملا اسماعیل استاد حاجی از مشایخ ذهبیه بوده از این رو نسبت او به ذهبیه نزدیک‌تر است و ممکن است احترام حاجی نسبت به جناب حاج آقا محمدکاظم از این نظر بوده که ایشان نیز از بزرگان سلاسل تصوّف بوده‌اند.

حاج ملاهادی صاحب کشف و کرامت و دارای مقامات عالیّه بوده و علم و عمل را با یکدیگر توأم داشت. آقای شمس‌الافاضل از مرحوم میرزا شمس‌الدین حکیم الهی که از شاگردان مرحوم حاجی بود نقل کند که گفته بود: روزی آقا محمدرضا قمشه‌ای به حجره من آمد، از ایشان پرسیدم علّت اینکه فضلا از همه‌جا برای حضور در درس حاجی ملاهادی به سبزواری می‌روند ولی شاگردان شما عدّه معدودی می‌باشند چیست؟ در صورتی که شما از همه حیث، هم در حکمت و هم در مطالب عرفانی از حاجی داناتر و در تهران، مرکز ایران هم هستید! جواب داده بود: مطلب بزرگی را از من سؤال کردی. علّت آن است که حاجی ملاهادی علم را با عمل توأم نموده ولی من هرچه خواستم توأم کنم نتوانستم.

بسیاری از شاگردانش به واسطه مقامات و حالاتی که از استاد دیده بودند مجذوب شدند؛ از جمله یکی از آنها پس از مرحوم حاجی خود را سوخته بود. آقای حاج شیخ عمادالدین می‌فرمود: یک نفر درویش پابرنه به‌طوری مجذوب شده بود که روزها هنگام درس حاجی می‌آمده و سر را به روی زانوی حاجی گذاشته به چشمان او نگاه می‌کرد و مرتّب می‌گفت: "یا دوست با ما باش"، هرچند شاگردان خواسته بودند او را منع کنند حاجی اجازه نمی‌داد. بالاخره فرزند حاجی دستور داد که موقع درس در را ببندند و نگذارند او بیاید و او چون چنین دیده بود از پشت بام بالا رفته و به صدای بلندگفته بود: **یا هادی المضلین** و خود را از بام مدرسه پایین انداخته بود.

آقای حاج ملاّ عبداللّه صدرالاشراف از عیال شیخ محمّد ابراهیم سبزواری نقل کنند که گفت: شب‌های جمعه ایتم و فقرا در محلّی مجتمع شده و مرحوم حاجی یک یک را به فراخور حال احسان و اعطا می نمود. من برای امتحان شبی لباس فقرا پوشیده در آن محل حاضر شدم که بینم حاجی درک خواهد کرد یا نه. اتّفاقا چون به من رسید چیزی نداد و رفت، حمل بر تصادف و فراموشی کردم یک شب دیگر نیز این عمل را نمودم و باز هم حاجی عطایی به من نکرد و این را حمل بر کرامت ایشان نمودم.

حاجی ملاّهادی دو زن داشته: یکی دخترعموی ایشان و از او یک پسر به نام آخوند ملاّمحمّد داشت و به طوری که در طرائق مذکور است در زمان حیات خود حاجی مرحوم شده ولی جناب حاج شیخ عمادالدّین می فرمودند: مرگ او نیز پس از وفات حاجی بود. زن دیگر ایشان اهل کرمان بوده و از او دو پسر و چهار دختر داشته از این قران: آقامحمّد اسماعیل و آقا عبدالقیوم و نوریّه و زکیّه و قدسیّه و صفیّه. آقامحمّد اسماعیل دو پسر داشته یکی شهابالدّین علی و دیگر عمادالدّین احمد که از مشایخ سلسله صوفیه نعمت‌اللّهیه و به لقب "هدایت‌علی" ملقب بودند.



شرح حالی دیگر

از کتاب شرح احوال عالم ربّانی و عارف الهی شیخ جلیل سلسله نعمه‌اللهی سلطانعلیشاهی
کنابادی جناب حاج شیخ عمادالدین حکیم الهی سبزواری^۴ ملقب به هدایتعلی طاب ثراه

نگارش: دکتر بیژن بیدآباد

مشهور است حاج ملا هادی سبزواری^۵ فیلسوف بزرگ شرق خود در سلوک وارد بود و کراماتی نیز از وی نقل می‌کنند. از جناب حاج شیخ عمادالدین نقل^۶ شده که حضرت سلطانعلیشاه می‌فرمود: از ترس آنکه مبدا حسدورزان به من دست یافته و به تهمت بابی بودن مرا بکشند در رفتن از تهران تعجیل کردم بطوریکه درب حجره مدرسه را باز گذاشته و نه پول و نه کتاب و نه چیز دیگر با خود برنداشتم. به سبزواری که رسیدم هیچ چیز نداشتم و مایحتاج را به نسیه می‌خریدم. قرض زیاد شده بود. وقتی برای خرید نان به نانوائی مراجعه کردم چون مقروض بودم نان نفروخت و چند روزی با تخم هندوانه بسر بردم و هرچند که اعیان سبزواری با اظهار لطفی که به من داشتند استقبال می‌کردند تا درخواستی کنم ولی گرسنگی را بر ذلت درخواست ترجیح می‌دادم و این موضوع را به هیچکس حتی مرحوم حاج ملا هادی ابراز نداشتم. در همین اوقات ملا رحمت‌الله نوکر مرحوم حاج ملا هادی به حجره من آمد و ۲۸ قران پول از طرف حاج ملا هادی آورد و گفت حاجی گفته‌اند که چرا اینقدر به خود سختی می‌دهید؟ عطای حاجی را پذیرفته و چون حساب بدهی‌ام را رسیدم تماماً ۲۸ قران مقروض بودم و این را بر کرامت حاجی حمل می‌کردند.

معجزه، کرامت، خرق عادت و نظائر آن از جمله موضوعات مورد بحث و کندوکاو همگان است و گاه انتساب این اعمال به صوفیه و اهل سلوک مورد شک و تردید قرار می‌گیرد. اگر کمی به خود و حول و حوش خود بنگریم و تعمق نمایم خواهیم دید که وجود خود ما و کلیه موجودات و پدیده‌های اطراف ما همه اعجاز و معجزه هستند. معجزه یا اعجاز چیزی است که انسان را به عجز و ناتوانی خود واقف نماید. یعنی عملی یا پدیده‌ای را ببینید که علت آن را دریابید. تعمق در کلیه موجودات، انسان را به عجز می‌رساند زیرا به علت العلل هیچ پدیده‌ای نمی‌تواند وقوف یابد. داستان مشهور افتادن سیب از درخت و تعمق نیوتن در آن و کشف قوانین جاذبه هنوز مبین کشف نیوتن از علت سقوط یعنی جاذبه بود و نه علت جاذبه. تفکر عرفا بعد از این و بالاتر از این مرحله آغاز می‌شود که علت العلل سقوط را

^۴ جناب حاج شیخ عمادالدین سبزواری نواده پسر حاج ملا هادی سبزواری و فرزند آقا محمد اسماعیل در سال ۱۲۸۹ قمری و شش ماه پیش از فوت حاج ملا هادی متولد و از طرف جد خود عمادالدین احمد نامیده شدند. چنانکه برادر مهتر ایشان شهاب‌الدین علی نامیده شده بود. نگاه کنید به: نابغه علم و عرفان در قرن چهاردهم هجری نگارش حضرت حاج سلطانحسین تانبه، چاپ دوم، صفحات ۳۶۰-۳۵۹، ۱۳۵۰ شمسی.

^۵ برای شرح حالات حاج ملا هادی و شجره خانوادگی وی نگاه کنید به: حکیم سبزواری، زندگی - آثار - فلسفه، تألیف غلامحسین رضائزاد (نوشین)، انتشارات سنائی، ۱۳۷۱، تهران. حسن امین نیز به همین موضوع اشعار دارد. نگاه کنید به: صفحه ۷۰ دیوان اسرار، کلیات اشعار فارسی حاج ملا هادی سبزواری، انتشارات بعثت، صفحه ۷۰، ۱۳۸۰.

^۶ نابغه علم و عرفان در قرن چهاردهم هجری، صفحات ۲۴-۲۳.

جستجو می کند. یعنی در ذات قوه جاذبه تفکر و کنکاش می نماید که حرکت و متحرک مخلوق محرکند و محرک کیست و چیست؟ این تفکر باعث می گردد تا فرد حقارت و عجز غیرقابل وصفی در خود احساس کند. قرار گرفتن در این وادی به اصطلاح عرفانی استقرار در مقام فقر است که معرب درویشی در فارسی می باشد. یعنی انسان خود را در برابر او که غنی و حمید است درویش و ظلوم و جهول می بیند.^۷ پس اگر نیک بنگریم تمام عالم اعجاز و معجزه است و مگر از سر و حکمت بروز واقعه ای یا علت وجود یا عدم پدیده ای آگاه شدیم که باقی وقایع را با عقل خود مطابق نمی یابیم؟! تا نور علم در دل تابیده نشود^۸ بوعلی سیناها هم به کمال ذره ای واقف نخواهند شد، گرچه هزاران علت را آزموده باشند^۹. هر آینه چون فرد، موسی وار^{۱۰} در صحرای سینای هستی به اضطرار نیستی رسید آواز انا الحق را از درخت و آتش می شنود؛ همانگونه که حاج ملا هادی در غزل معروفش همین آواز را سر می دهد:

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست

منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست یک مرغ دلی کش نفکندی به قفس

تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت به فغان

سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینه ما صد چاک است

داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موسوی نیست که آواز انا الحق شنود

ورنه این زمزمه در هر شجری نیست که نیست

چشم ما دیده خفاش بود ورنه ترا

پرتوی حسن به دیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست و گرنه «اسرار»

برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

^۷ يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَهُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ. سورة فاطر، آیه ۱۵. ای مردم شما درویش به خدا هستید و اوست دارا و ستوده.

^۸ بحار الأنوار، ۱، ۲۲۴، باب ۷- آداب طلب العلم و أحكامه...: ليس العلم بالتعلم إنما هو نور يقع في قلب من يريد الله تبارك و تعالی أن يهديه فيان أردت العلم فاطلب أولا في نفسك حقيقة العبودية و اطلب العلم باستعماله و استفهم الله يفهمك. بحار الأنوار، ۶۷، ۱۳۹، باب ۵۲- اليقين و الصبر على الشدائد: ليس العلم بكثرة التعلم إنما هو نور يقذفه الله في قلب من يريد.

^۹ از سروده های ابوعلی سینا در اواخر عمر اوست:

اندر دل من هزار خورشید بتافت اما به کمال ذره ای راه نیافت.

^{۱۰} در آیات ۱۴-۱۱ سوره طه در قرآن کریم آمده که درخت و آتش به حضرت موسی ؑ می فرماید: يَا مُوسَىٰ إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى وَأَنَا أَخْتَرُكَ فَاسْتَمِعْ لِمَا يُوحَىٰ إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي. ای موسی همانا منم پروردگار تو پس در آور کفشهای خویش را که همانا تو در دره مقدس طوی هستی و من ترا برگزیدم. پس گوش فراده به آنچه وحی می شود. همانا منم خدا، نیست خدایی جز من پرستش کن مرا و بپادار نماز را برای یاد من.

مراتب اعجاز در انبیاء و اولیاء علیهم السّلام متفاوت است و بسته به حالات خود آن بزرگواران در تغییر می‌باشد و نمود خاصی دارد. این حالات در مؤمنین و حتی افرادی که صدقی داشته باشند نیز بروز و ظهور دارد. بزرگترین اعجاز انبیاء و اولیاء علیهم السّلام وجود خود آن بزرگواران است که با ظهور خود به هدایت خلق مبعوثند. خداوند صورت آن والامرتبه‌گان را آینه تمام نمای خویش قرار داده و دل‌هائی که با صیقل تذکر و تفکر اعم از تکوینی یا تکلیفی جلا یافته باشند با دیدن آن صورت وجه‌الله را می‌نگرند و به مصداق الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ^{۱۱} غرق در تماشای انوار الهی می‌گردند. اشتداد این تماشا در یکی چون همام^{۱۲} است که با دیدن صورت مبارک امیرالمؤمنین x جان می‌بازد و قفس تن رها می‌نماید؛ و در غایت دیگر مصداق تَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لَا يُبْصِرُونَ^{۱۳} است که خطاب به رسول اکرم ص است که می‌فرماید: می‌بینی که در تو می‌نگرند ولی (مرا) نمی‌بینند.

فراست مؤمنین و کشف و خرق عادت اهل سلوک نیز از مراتب مختلف کرامت است و این کرامت را خداوند سبحان به فرزندان آدم عطاء نموده و فرمود: لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ^{۱۴}. و چون مراتب ایمان کاملتر گردد تجلی این کرامت آشکارتر می‌شود و چون به کمال منظور نائل گردد به مقامی می‌رسد که فرمود: «بنده من، مرا اطاعت کن تا تو را مثل خود نمایم، من می‌گویم باش پس شد و تو بگوئی باش پس خواهد شد»^{۱۵}. و نه تنها فعل او فعل حق می‌شود بلکه میل و اراده او نیز میل و اراده حق می‌گردد و در این باره خطاب به رسول اکرم ص است که ای محمد تو تیر نمی‌اندازی بلکه خداست که می‌اندازد^{۱۶} و دست تو دست خداست که آنان که با (دست) تو بیعت می‌کنند جز این نیست که با (دست) خدا بیعت می‌کنند^{۱۷}. بروز این آثار در انبیاء که مأمور تشریح هستند را اعجاز و در اولیاء که مأمور ارشادند کرامت نامیدند. غالباً بروزات ارادی از آن بزرگواران نادر است و قلت آن به این دلیل است که این بروزات را قوت نفس دانند و حیض الرجال خوانند.

به هر حال استبعادی نیست که کرامات یا خرق عادت از حاج ملاً هادی یا دیگران بروز داده نشود. حاج ملاً هادی در فلسفه، رویه اشراق داشت و پیرو صدرالمتهلین شیرازی بود و خود نیز صاحب آراء زیادی نیز بود و در باب حدوث عالم، و ربط حادث به قدیم و معاد، تحقیقات و تألیفات بسیاری نموده و از جمله تألیفات وی شرح منظومه منطق و حکمت، شرح جوشن، دعای صباح، اسرارالحکم، شرح مثنوی، حواشی اسفار و شرح نبراس و غیر آنها می‌باشد. کلمات وی غالباً متخذ از کلام عرفا است و نسبت به بزرگان صوفیه ارادت کامل داشته است. از ارادت وی نیز نسبت به حضرت

(۱۱) الکافی، ۱، ۲۱۸، باب أن المتوسمين «قَالَ هُمْ الْأَنَمَةُ ع قَالَ رَسُولُ اللَّهِ ص اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ فِي قَوْلِ اللَّهِ تَعَالَى». همانا مؤمن به نور خدا می‌نگرد.

(۱۲) نهج البلاغه، ترجمه جعفر شهیدی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ پانزدهم، ۱۳۷۸، خطبه ۱۹۳، صفحات ۲۲۷-۲۲۴.

(۱۳) آیه ۱۹۸، سوره اعراف.

(۱۴) آیه ۷۰، سوره اسرا. همانا فرزندان آدم را گرامی داشتیم.

(۱۵) «و روي أن الله تعالى يقول في بعض كتبه يا ابن آدم أنا حي لا أموت أطعني فيما أمرتك أجعلك حيا لا تموت يا ابن آدم أنا أقول للشيء كن فيكون أطعني فيما أمرتك أجعلك تقول للشيء كن فيكون». إرشادالقلوب، ۱، ۷۵، الباب الثامن عشر وصايا و حكم بليغة.

(۱۶) آیه ۱۷، سوره انفال. وَ مَارَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَأَكِنَّ اللَّهَ رَمَى

(۱۷) آیه ۱۰، سوره فتح. إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ.

سعادتعلیشاه اصفهانی^{۱۸} از اقطاب سلسله علیّه نعمت‌اللّهی زیاد ذکر می‌کنند. جناب حاج شیخ عمادالدین از ملاً عبدالعلی سبزواری پسر مرحوم حاج عبدالجواد نقل^{۱۹} نموده‌اند که در سفر حضرت سعادتعلیشاه به سبزواری حاج ملاً هادی مدّت نصف روز با ایشان خلوت داشت. ولی همچنین نقل شده که ملاً اسماعیل استاد حاج ملاً هادی از مشایخ ذهبیه بوده و از این رو نسبت وی به ذهبیه نزدیکتر است.

به هر تقدیر خودش در دیوانش ابراز می‌دارد:

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است	طاعت و زهد ریایی همه بی حاصلی است
نقد عالم همه قلب است ولی نقد صحیح	آتش آن نیست که در وادی ایمن زده‌اند
بی‌نیاز از دو جهان زنده جاوید شود	رجعت آل چو قائم به فنا در آل است
بگذر از مرحله ریب و ریا ای سالک	آن مفاکی که بود کوی خموشان نامش
باید «اسرار» گهر سفت و در بهر نثار	و در غزلی دیگر در دیوان خود می‌سراید:

گدای خاک نشینی شو از در فقرا	شهنشهی طلبی باش چاکر فقرا
بکش به میکده دردی ز ساغر فقرا	گر آرزوست ترا فیض جام جم بردن
رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا	به نجم ثابت و سیار گنبد دوآر
که خاک تیره شود زر ز منظر فقرا	ببر به منظر کامل عیارشان مس قلب
بود دو کون عطای محقر فقرا	همی دهند و ستانند خسروان را تاج
بکن مقابله با روی انور فقرا	گرت بر آینه دل نشسته زنگ خلاف
نهفته‌اند به خاکستر آذر فقرا	مبین مرقع خاکی چودر وی اخگرهاست
اگر چه تاج نمده باشد افسر فقرا	چو ملک تن بود اقلیم در قلمروشان
به سینه لوحه دل هست دفتر فقرا	بر اهل فقر مکن فخر خواندی ار ورقی
اگر چه مثل هلال است پیکر فقرا	کنند شیر فلک رام همچو گاو زمین
سواد دیده در آن خاک معبر فقرا	گرت هواست که عین الحیوة ظلمت چیست
که فخر می‌کند از فقر سرور فقرا	مرا به دولت فقر آن دلیل روشن و بس
چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا	بود فقر سیه کردن خودی ز وجود

^{۱۸} شرح حال حضرت نورالاولیا و بدرالاصفیاء زین العارفین و مرشدالواصلین المقرب الی الله آقای حاج محمد کاظم سعادتعلیشاه در کتاب رهبران طریقت و عرفان تألیف حاج میرزا محمدباقر سلطانی گنابادی، چاپ چهارم، ۱۳۷۹، انتشارات حقیقت، صفحات ۲۳۴-۲۳۰ درج است.

^{۱۹} نابغه علم و عرفان در قرن چهاردهم هجری، صفحه ۲۸.

ز فخر پانهد «اسرار» بر فراز دو کون نهند نام گر او را سگ در فقرا
و همچنین به صراحت اظهار می‌دارد که از طریق انسان کامل و مربی است که می‌توان به سوی خدا راهی پیدا کرد:
بُعد مسافت اگر چه در ره او نیست تا سر کویش هزار مرحله باشد
نی زملک جو نشان و نی به فلک پوی ره بسوی او نفوس کامله باشد
و عشق به این مربی که در کلام حاج ملا هادی از آن به «عشق خوبان» نام برده شده است راهگشا و دین است. در دیوانش می‌سراید:

جسته‌ام شیرین سخن یاری فصیح شور شهری خسروی شوخی ملیح
پیش آن بالا بلند شمشاد پست نزد آن وجه حسن خوبان قبیح
لعل می‌گونش به گفتار بلیغ زنده سازد مرده را همچون مسیح
تا به کی در پرده باشم نغمه سنج عشق خوبان دین من باشد صریح

و به قول خود او این تربیت و کسب حقیقت فقط در طریقت منضم به شریعت است که:

به چارسوق طریقت بجز متاع محبت بکار نیست قماشی به نزد اهل حقیقت
به چشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت شریعتست طریقت طریقتست شریعت

علیرغم مراتب بالای سلوک عرفانی و درجات عالیه علوم ظاهری حاج ملا هادی در جایی دیده نشد که اذن یا فرمانی داشته باشد و در تصوّف و عرفان دارای منصب هدایت و ارشاد نبود. در شرح حالات حضرت سلطانعلیشاه آمده است: در اوان تحصیل حکمت جناب حاج ملا سلطانمحمد نزد حاج ملا هادی در سبزوار شبی خوابی می‌بیند که بر الاغی سوار و از کوه بالا می‌رود. پس از چندین مرتبه لغزیدن پای مرکوب و عدم توانایی به طی راه هاتفی ندا می‌رساند که اگر با الاغ توانستی کوه بپیمائی با حکمت خدا را خواهی شناخت. چون از خواب بیدار شدند از حکمت دلسرد و نزد حاج ملا هادی رفتند و اظهار داشتند برای طلب خدا نزد شما آمدم ولی مرا فقط به همین صورت ظاهر سرگرم نموده‌اید؟! مرحوم حاج ملا هادی پاسخ داده بودند که آنچه تو می‌خواهی نزد من نیست و در سفر حضرت سعادتعلیشاه به سبزوار آن جناب را همراه با سایر طلب ترغیب به ملاقات آن حضرت کردند و در مجلس درس خود به طلب دستور داده بودند برای کسب فیض حضور ایشان شرفیاب شوند و تأکید نموده بودند تا نهایت ادب را مرعی دارند. جناب حاج ملا سلطانمحمد نیز که در آن زمان از شاگردان حاج ملا هادی بودند به دستور ایشان برای اولین بار به ملاقات حضرت سعادتعلیشاه می‌روند^{۲۰} و در این ملاقات ربه‌بوده حضرتش گردید و سپس به جانشینی ایشان تعیین شدند.

غزل زیر از دیوان اشعار حاج ملا هادی منسوب به تودیع حضرت سعادتعلیشاه از سبزوار و نشانه ارادت اوست:

دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید مرهم زخمش عجین از آب پیکانش کنید
شهسوارم می‌رود ای اشک راهش را ببند ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید
گر رود از اشک سیل انگیز و آه شعله خیز شور محشر می‌شود یاران پشیمانش کنید
خسرو چابک سوارم عزم جولان کرده است معشر عشاق سرها گوی چو گانش کنید
می‌ستیزد فارس ردگون به ما ای همدمان از خدنگ آه دلها تیر بارانش کنید

^{۲۰} شرح این سفر و ملاقات در نابغه علم و عرفان در قرن چهاردهم هجری صفحات ۴۸-۴۵ آمده است.

آن دل نازک ندارد طاقت فریاد و داد دادخواهان دست خود کوتاه ز دامانش کنید
 وادی غم هر کف خاکیش جانی یا دلی است رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنید
 طوطی گویای «اسرار» از فراقش تلخکام زان لب شکر شکن در شکرستانش کنید

خانم نصیری خانواده آقای دکتر محسن صالحی می نویسند: جناب حاج شیخ عمادالدین در مجلسی در مشهد از فضایل حاج ملا هادی و تشرّف به فقر خودشان سخن می گفتند که: وقتی مأذون به ارشاد شدم در همان شب دریافت حکم، حاج ملا هادی را در رؤیا مشاهده کردم که با خوشحالی تمام به من گفتند: «امشب استخوانهای من طلا شد».

صدق حاج ملا هادی باعث شده بود تا بسیاری از شاگردان وی مجذوبش شوند. از جناب حاج شیخ عمادالدین منقول است که درویش پابرهنه‌ای بطوری مجذوب حاج ملا هادی بوده که روزها هنگام درس حاج ملا هادی می آمده و سر بر زانوی حاج ملا هادی می گذاشته و به چشمانش خیره می شده و مرتباً می گفته: «یا دوست با ما باش». هر چه شاگردان خواسته بودند او را منع کنند حاج ملا هادی اجازه نمی داد. بالاخره یکی از فرزندان حاج ملا هادی دستور داد تا موقع درس درب را ببندند و از ورود او ممانعت بعمل آورند. و او چون چنین دیده بود به پشت بام مدرسه رفت و با صدای بلند گفت: «یا هادی المضلین» و خود را به زیر انداخت.^{۲۱} موارد متعدد دیگری از این احوال برای شاگردان حاج ملا هادی ذکر می کنند. یکی از شاگردانش، شاعری با تخلص «محو» در تبریز، خود را با تیغ به قتل می رساند. شاگرد دیگری نیز که شاعر و با تخلص «هما» بوده خود را در دریای مازندران غرق می سازد. دیگر، آقا سید عبدالغفور جهرمی خودسوزی کرد و دیگری میرزا محسن قزوینی به کوهها و جنگلهای مازندران زد و بازنگشت.^{۲۲}

حاج ملا هادی از زن اول خود از قریه ایزی از توابع سبزوار یک پسر به نام ملا محمد داشت. پس از فوت وی مجدد ازدواج نمود و از زن دومش که کرمانی الاصل بود دو پسر به نامهای آقا محمد اسماعیل و آقا عبدالقیوم و چهار دختر به وجود آمد. آقا محمد اسماعیل دو پسر به نامهای شهاب الدین علی و عمادالدین احمد داشت که این کتاب^{۲۳} در شرح احوال جناب عمادالدین احمد است.

آقا محمد اسماعیل تحصیلات خود را نزد اساتید مختلف در سبزوار و بالاخص حکمت متعالیه را نزد پدر خود به کمال رسانید و به درجه استادی رسید. احاطه علمی و فضائل اخلاقی او باعث گردید که به عنوان فیلسوف جوان دستیار تدریس به دانشمندان و طلبایی که بعضاً از غالب بلاد ایران و هندوستان و ممالک غربی و عثمانی برای درک محضر حاج ملا هادی به سبزوار می آمدند یاری پدر نماید.

آقا محمد اسماعیل علیرغم تمکن علمی از نظر مالی نیز متمکن بود و به دلیل حسن شهرت علاوه بر تدریس عهده دار داوری و دادگری و قضاوت در دارالخلافت سبزوار بود و در سبزوار به عنوان فردی خیر و نیکوکار مورد اعتماد عموم اهالی قرار داشت. همانند رویه پدر او نیز در آموزش فرزندان جدّ و جهد بلیغی داشت. هر دو فرزندان وی در فراگیری علوم از نبوغ ذاتی برخوردار بودند. فرزند ارشد وی شهاب الدین یکی از دانشمندان و علماء معروف سبزوار

^{۲۱} این واقعه در تاریخ ۲۵ ذیقعده ۱۲۸۹ اتفاق افتاده است. نگاه کنید به: حکیم سبزواری، زندگی - آثار - فلسفه، صفحه ۱۰۱.

^{۲۲} نگاه کنید به: حکیم سبزواری، زندگی - آثار - فلسفه، صفحات ۱۰۲ - ۹۹ و ۱۳۱ - ۱۳۰.

^{۲۳} اشاره به کتاب شرح احوال عالم ربّانی و عارف الهی شیخ جلیل سلسله نعمه‌اللّهی سلطانعلیشاهی گنابادی جناب حاج شیخ عمادالدین

حکیم الهی سبزواری^{۲۳} ملقب به هدایتعلی طاب ثراه، نوشته دکتر بیژن بیدآباد. <http://www.bidabad.com>

گردید. در ریاضیات و علوم قدیمه و جدیده در آن زمان متبحر بود و با اینکه در آن ایام توجهی به فراگیری زبان خارجی (اروپائی) نمی شد وی به زبان های عربی و فرانسه مسلط بود. با این وجود طبع شعر و خط زیبای او نشان از طبع لطیف او می کند. قرآن دستخط وی در کتابخانه مقبره حاج ملا هادی موجود است.

آقا محمد اسماعیل علیرغم اینکه خود استاد مسلمی در فلسفه بود در ابتدا فرزند کوچکتر خود عمادالدین را نزد اساتید محلی فرستاد تا به جد تحصیل دانش صوری نماید. هر روز که بر سن عمادالدین جوان افزوده می گشت آثار نبوغ فوق العاده وی بیشتر ظاهر می شد و استعدادهای نهفته اش آشکارتر می گردید. ژرف نگری و عمیق اندیشی در پیشانی اش می درخشید و در جلسات درس اساتید مختلف برای کسب معارف اسلامی با تشنگی ویژه ای حاضر می شد. آقا عمادالدین از همان کودکی همراه پدر در اجتماعات و جلسات درس و بحثی که پدر شرکت می کردند حاضر می شد و در روپرو شدن با اساتید توانا و زبردست با طرح اشکالات و سؤالات دقیق و منطقی با آنها به گفتگو می پرداختند بطوریکه نظر فضلا و دانشمندان آن زمان را به خود جلب کرده بودند. اغلب ضمن تریک به آقا محمد اسماعیل قریحه شگفت انگیز آقا عمادالدین را ستوده و هوش سرشار وی را بی نظیر می دانستند و ذکر ذکاوت آقا عمادالدین در اغلب مجالس بود و آقا اسماعیل همواره از آینده روشن فرزندش سخن به میان می آورد. پس از فراگیری تعلیمات اساتید محلی آقا عمادالدین به سایر مراکز علمی آن زمان برای کسب علم مسافرت نمود. منجمه برای تکمیل تحصیلات خود چندین سفر به اتفاق برادر خود شهاب الدین به نجف مسافرت نمود و در شهرهایی که در آن زمان از اساتید و حوزه های علمی مشهوری برخوردار بودند اقامت گزید. آقا عمادالدین حافظه ای بسیار قوی داشت بطوریکه کل قرآن را حفظ بودند و در تفسیر آن تبحر خاصی داشتند. گرچه بسیار کم سخن شده بودند ولی هنگام لزوم به پاسخ، بدون مراجعه به کتاب کلیه آیات قرآن را با اشاره به نام سوره و شماره آیه شرح می کردند و با احاطه ای که بر نهج البلاغه و مثنوی مولوی و سایر متون عرفانی نظیر کتب عطار و سایرین داشتند، با ذکر شاهد از آنها تفاسیر خود را مستدل و مستند به شواهد می نمودند. می نویسند که مطالعات مفصل و احاطه خاصی بر شرح لمعه داشت و لذا او را شریعتمدار می خواندند.^{۲۴} تا آخرین روزهای زندگی نیز کوچکترین خللی در حافظه ایشان پیدا نشد و مطالب و خاطرات گذشته را به خوبی به یاد داشتند و هر وقت شخصی ملاقات می کرد کاملاً بجا می آوردند و حتی نام پدر و پدر بزرگ او را نیز به یاد آورده عنوان می نمودند.

^{۲۴} حسن امین به نقل از گزارش نجفی قوچانی در سیاحتنامه شرق به این موضوع اشاره دارد. نگاه کنید به: حسن امین، دیوان اسرار، کلیات اشعار فارسی حاج ملا هادی سبزواری، انتشارات بعثت، صفحه ۷۰، ۱۳۸۰.

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

الا یا ایها الوردی ثری تشوی اطلعن عنها
فداستوکرک فیمهوی العواسق عن وری صفحا
برون آی از حجاب تن بپر بر ساحت گلشن
تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پرداری
در آن باغ ودر آن هامون برت حاصل ز حد افزون
تو طاوس شهی اما به چرمی دوخته از جرم
بود هر دم چو بوقلمون ترا اطوارگوناگون
صبا بلغ الی سلمی من المأسور تسلیم
همه جانها بقالب ها نقوشی از پر عنقا

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را

همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدن

ای که پنداری که نبود حشمت و جاهی ترا
از پیش تا چند گردی کو بکو و در بدر
گام نه اول بره پس از خود ای سالک بره
گر خدا خواهی تو خود خواهی بنه در گوشه ای
جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب

خوشه ای از خرمنش اسرار اگر داری طمع

اشک باید ژاله سان و چهره گاهی ترا

تغییری ای صنم بده اطوار خویش را
هرگز نیامدی و تسلی دهم چو طفل
پر مایه را نظر بفرومایه عیب نیست
مرغان ز آشیانه برون افتاده ایم
تا پر فشانی نکنند وقت قتل هم
مهلت نداد صرصر ایام تا که ما
هر کس که برد لذت تیر تو مرهمی
زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است

اسرار آن و حسن ز بس گشته نقش دل

اسرار خواننده زین سبب اسرار خویش را

رشته تسبیح بگسستیم ما
جز غمت کو بود با ما هم نفس
بر میان زنار بریستیم ما
در بروی جملگی بستیم ما

پیشه ما رندی و میخواره گیسست
بوالعجب بین بی می و مطرب تمام
تا گرفتار رخ و زلفش شدیم
هستی ما از میان برچیده شد
شاهد مقصود درخود دیده ایم

هرکه زخم کاری اسرار را

دیده داند صید آن شستیم ما

دل بسته نقش چهره دلدار خویش را
هم تیره طبع خاکی و هم نور نور پاک
پیمان همی شکستی و بیگانه خوشدی
بر خویش بود عاشقو آینه خانه ساخت
بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود
تجدید عهد بندگی خواجه خواجگی است
در خویشتن بدید عیان شاهد الست
در سر دل نهان بودت مهر ذات لیک

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دوکون

جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها
چو یک معنی که پوشانی بگوناگون عباراتی
مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد
نگردد گرد نعلش زهرآلودم سک کویت
بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما را
مرا دامان پر از آرایش و دارم امید آن

چنان کارم ز عشق او برسوائی کشید اسرار

که خوانند داستان ما بدستان دردبستانها

ای قد تو سرو بوسستانها
گل جیب دریده تا فتاده
خوبان بجهان بسی بود لیک
صبری بده ای خدا به بلبل
برگسوی تو از سنگان مائی
تاب تب هجرت ای پربروی
ای شوخ ز جور تو صد آوخ
بی ماه رخت ز اشک شبها
افسانه ما هر آنکه بشنید
وی روی تو ماه آسمانها
آوازه تو بگلستانها
آن تو کجا و آن آنها
یا مرحمتی بیباغانهها
تا خود شنوند پاسبانها
آتش زده مغز اساتخوانها
وی دوست ز دست تو فغانها
تا صبح شما رم اخترانها
لب بست دگر ز داستانها

اسرار نگاهدار کاسرار

در دل دارنند راز دانهها

گرفته سبزه و گل روی صحرا	سقاك اللّٰه ساقى هات خمراً
ز هجرانت بسوزیم و بسازیم	لعلّ اللّٰه يحدث بعد امراً
وفا در عهد حسنت گشته نایاب	احسن العهد للحسنه يـدري
ز لعلت جرعه روزی چشیدیم	فاحسوا من دمآء القلب دهرأ
دلیم بگداخت از سوز فراغت	فاجفانى الدمآء يهـطن قطراً
فروغ رخ ز تار موی بنما	ارينى فى بهيم الليل قجراً
فروزی آتش طلعت بهر بزم	باحشائى لقد سعرت جمراً
به پیش گلشن فردوس رویش	دعوا عنا رباحينا و زهراً

دهانت سر اسرار الهی است

فقل و اکشف لسرفیک سترأ

ای نام خوش تو بر زبان ها	وی ییاد تو زینت بیانها
از مهر رخت چو ذره هستند	در رقص و سماع آسمانها
مرغان ترانه سنج خوانند	وصف رخ تو به بوسستانها
اندر ره عشق بی سرانجام	دریاهائی است بیکرانها
ای دل بشتاب زانکه رفتند	زین کاخ مجاز کاروانها
از سروری جهان گذر کن	در باطن خود بین جهانها

سردنت نیافت اسرار

هر قدر شدش عیان نهانها

تا جان بتن آید بیا احوالپرس این خسته را	تا دل گشاید برگشا آن پسته لب بسته را
آن سبزه نورسته را تا دیدمی رستم زدین	پیوسته خواهم سجده کرد آن ابروی پیوسته را
گرسوی مرغانم رها سازد زدام از مهر نیست	از رشک پر خواهد کشد این بال و پریشکسته را
از زهد و تقوی مشکل نگشود و مشکل میفروش	بستاند و جامی دهد این صبحه بگسسته را
هر کیش و فن آموختم هر مشکلی کاندوختم	سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را
کالای دارائی کل جز در لباس فقر نیست	پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را

پائین ترین مأوا بود اسرار فرق فرقدان

از کاخ جان برخواسته برخاک او بنشسته را

آمده از خود بتنگ کو سردار فنا	نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما
تا نکنی ترک سرپای در این ره منه	خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا
موجه طوفان عشق کشتی ما بشکند	دست ضعیفان بگیر بهر خدا تا خدا
خضر رهی کوکه ما عاجز و درمانده ایم	کعبه مقصود دور خار مگیلان به پا
از کف من برده دل آن بت پیمان گسل	رشک بتان چو گل غیرت ترک خطا
کیش تو عاشق کشتی مهر و وفا کار من	از لب تو حرف تلخ و زلب من مرجبا

گرچه نکردی قدم رنج بیالین من لا اقل از بعد مرگ بر سرخاکم بیا
سینه اسرار را محرم اسرار ساز
ای تو بزلف و برخ رهن و هم رهنما

ایزد بسرشت چون گل ما مهر تو نهفت در دل ما
باز آئی که رونقی ندارد بی شمع رخ تو محفل ما
چون هست ندیم در بر آن گل گل را بپراز مقابل ما
از دیده ز بسکه خون فشاندیم در خون دل است منزل ما
صیدم کرد و نگفت چون شد آن طایر نسیم بسمل ما
ترسم که ز فیض زاهدان را شامل شود اجر قاتل ما
یکجو مهری نگشته جز جور زان خرمن حسن حاصل ما
از میکده گزردی گشاید نگشوده ز درس مشکل ما
اسرار ره جنون گرفتیم کان طره شود سلاسل ما
گرمه من برافکند از رخ خود نقاب را گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را
خال سیه مگو بر آن لعل گرانها بود جوهری ازل زده نقطه انتخاب را
تاب و توان ربوده از دل ناتوان من تا برخت فکنده سنبل پر ز تاب را
خواهی اگر تو بنگری پیش رخسار فناء خلق بین برتاب مهر او آب و جمد مذاب را
کرده نهان مه مرا غیر چو ابر تیره ای بار خدا ازاله کن از برم این سحاب را
بهر زکوة حسن خود بوسه از لبش نداد آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را
لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک بسته صف ساقی سیم ساق کو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست

اسرار زین سپس کنم رهن بمی کتاب را

بشکست بسنگ کین پر ما نامد پی رحم بر سر ما
برتارک اختران نهم گام آید چو خجسته اختر ما
زان ابروی چون هلال گردید چون قوس خمیده پیکر ما
طرفی زکتاب چون نیستم شد رهن شراب دفتر ما
چون طره چو عطر سای باشد عودی مفکن بمجمر ما
مهر و مه گیتی آفریدند از پرتو مهر انور ما
آمد بوجود آب و آتشش از چشم و دل پر اخگر ما
شاهیم چو ما گدای اوئیم خاک در اوست افسر ما

دلدار برغم مدعی گفت

اسرار بود سنگ در ما

کمان شد قامت از بس کشیدم بار محتنها دلم صد چاک شد از بسکه خوردم تیرآفتها
سپند از انجم و مجمرز مه هر شب از آن سوزد که سارد از رخ خوب تو ایزد دفع آفتها
دهید ای ناصحان پندم زهول حشر تا چندم دمی صدبار می بینم از آن قامت قیامتها

عجب دارم که صورت بست درمرآت آنصورت
زخم هر لحظه اوراق کتاب دیده را برهم
که بتواند کشد با آن نراکت عکس صورتها
که جز نقش تو گرجویم بشویم زاشک حسرتها

ز صهبای شهودش جرعه ساقی کرامت کن

که بر اسرار روشن گردد اسرار کرامتها

شهنشهی طلبی باش چاکر فقرا
گر آرزوست ترا فیض جام جم بردن
ببنجم ثابت و سیار گنبد دوار
ببر بمنظر کامل عیارشان مس قلب
همی دهند و ستانند خسروان را تاج
گرت بر آینه دل نشسته زنگ خلاف
مبین مرقع خاکی چه دروی اخگرهاست
چو ملک تن بود اقلیم دل قلمروشان
بر اهل فقر مکن فخر خواندی ار ورقی
کنند شیر فلک رام همچو گاو زمین
گرت هوا است که عین الحیوة ظلمت چیست
مرا بدولت فقر آن دلیل روشن بس
بود چو فقر سیه کردن خودی ز وجود

ز فخر پا نهد اسرار بر فراز دوکون

نهند نام گراو را سگ در فقرا

الا یا نفس قد زموالمطایا
چو روز وصل را آمد شب هجر
بدل بارغم آمد کوه بر کوه
ز چشمم دجله های خون فشاندند
گرم مانده است در تن نیم جانی
الاحیاء عنا دل ادنیای الورد
خدا داده شکیبائی خدایا
الی روحی دنت ایدی المنایا
کما یعلوا هوادجها الثنایا
وناراً اضرموها فی حشایا
الاعوجوالا فدیکم بقایا
اعینونی علی بث الشکایا

بنال اسرار هنگام وداع است

بنا حل النوی جل الرزایا

وجودش بس ز حق دارد مزایا
دل از من برده شوخ مه لقائی
بتی سنگین دلی سیمین عذاری
ملاحظه های شیرینان پر شور
بفردوسم مخوان از خلد رویش
ز صبح طلعت و زلف شب آساش
سخن کوتاه بود در وصف قدش
غدانی مریه منه البرایا
تناهی حسنه اقصی القصایا
صبیح الوجوه مرضی السجایا
عکسوس من محیاه مرایا
فمن خلی النقود بالنسایا
غدت غدوات ایامی عشایا
مدی الاعمار لو قلنا تحایا

چو اسرار دهان و از میان داشت
فقلبی فی زوایاه جنایا

گر پریشان حالم او داند لسان حال را
گرچه بامت بس بلند و بی پرو و بالیم ما
ای امیرکاروان کاندیشه ما نبودت
سنگی از طفلی نیامد بر سر ما در جنون
نغمه‌ام زاری دل شریم ز خوناب جگر
عمر بگذشت و نگاهی بر من مسکین نکرد

هرچه پیش آید زیار اسرار نبود شکوه
سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا
رهی ما را بسوی کعبه صدق و صفا بنما
بیسط وجه و اطلاق جبین اهل تسلیمت
بعقدگیسوان پرده عصمت نشینانت
درون تیره دارم ز خواطرهای نفسانی
بود دل چند رنجور از خمار و بسه میخانه
درون درد پردردی بده کاید عذابش عذب
از این ناصاف آب درگذر افزود سوز جان
پرافشان در هوایت طایران و مرغ دل دربند
ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت
در گنجینه حق الیقین را نام تو مفتاح

زغم لبریز و خوندل چون صراحی تا بکی اسرار
گشاده روچو جامم ساز و نطق بانوابگشا

سینه بشوی از علوم زاده سینا
یار عیانست بی نقاب در اعیان
ساغر مینا ز دست پیر مغان گیر
طعنه بویس و قرن زنی و قرین است
نیست روماقرین ظلمت دیجور
پرتو مهر از فلک بخاک گرافتد

یک نفس ای خاک راه دوست خدا را
بر سر اسرار زار خاک نشین آ

دور از شاه خراسان در بلا
آدم آسا از فریب آسمان
همچو ایوبیم بکرمان مبتلا
صرت من فردوس طوس را حلا
لیک در جنات سفلسست و علا
گرچه دارالفکر کرمان جنتی است

ای صبا بگرفته دامانت مگر
ای صبا از خطه کرمان گذر
پس بدان شیرین شهر آشوب گوی
پیش تو شیرینی کرمانیان
ای خورثانی عجب عاشق کشی
از خراسان بوی خون آید همی
چند الست ربکم لارا جواب
کلب خود را یا بیاید داد بار

خاک دامنگیر سخت این دلا
بر خراسان چون خورآسان از ولا
خاک راهت دیده ما را جلا
زیره در کرمان و پیش کان طلا
سوختم از دوریت سنگین دلا
الصلا ای خیل جانباز الصلا
دارم از شکر لبست چشم بلا
یا نباید کلب خود خواند اولاً

واگرفتی سایه خود از سرم
فکر اسرار نمداری مجملاً

صبا از ما بگو آن بیوفرا را
چو ما را در حریمت بار نبود
نیائی چون برم از ناز باری
تو در پیمان شکستن ختمی و نسخ
ز بس خون ریزد او ترسم که گویند
چو هر چیزی نخست اندازه ای یافت

شکیبا تا بکی گشتی تو ما را
مده باری ره اغیار دغا را
غباری کن زره همره صبا را
نمودی از جهان کیش وفا را
خدا ناکرده نشناسد خدا را
چرا اندازه ای نبود جفا را

به بند از شکوه لب اسرار چون نیست
بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوه دل انور ما
نه همین اهل زمین را همه باب اللهم
بر ما پیر خرد طفل دبیرستانست
گرچه ما خاک نشینان مرقع پوشیم
چشمه خضر بود تشنه شراب ما را
ای که اندیشه سرداری و سرمیخواهی
گو به آن خواجه هستی طلب زهد فروش
بازی بازوی نصریم نه چون نسربچرخ
ماه گر نور و ضیا کسب نمود از خورشید
خسرو ملک طریقت بحقیقت مائیم
عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند
ساقی بیا که گشت دلارام رام ما
بس رنج برده ایم و بسی خون که خورده ایم
در دار ملک عالم معنی دم نخست
مائیم اصل و جمله فروغ فروغ ماست
بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم

دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما
نه فلک در دورانند بدور سرما
فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما
صد چو جم خفته بدریوزه گری بردر ما
آتش طور شراری بود از مجمر ما
به کدوئی است برابر سر و افسر بر ما
نبود طالب کالای تو درکشور ما
دو جهان بیضه و فرخی است بزیر ما
خور بود مکتسب از شعشعه اختر ما
کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما
بود اسرار کمینی ز سگان در ما
آخر بداد دلبر خوش کام کام ما
کان شاهباز قدس فتادی بدام ما
زد دست غیب سکه دولت بنام ما
گرخواجه منکر است بنوشد ز جام ما
برتر ز عرش آمده زین رو مقام ما

عرش سپهر خود چه بود پیش عرش دل
هر ذره خاک دره و هر تخته تخت شد
گلبانگ نیستی چو شد از بام ما بلند
یا کعبه در برابر بیت الحرام ما
چون آمد آن همای همایون بدام ما
نه بام چرخ وام برند از دوام ما

اسرار بشکند کله خسروی بفرق

تا گفته میفروش تو هستی غلام ما

تا شدی آینه مهر رخت سینه ما
راست شد بر قد ما خلعت سلطانی گل
گر همه کین رقیست ز دل برکنندیم
غم عشق تو چو حسنت نپذیرد انجام
همه اوصاف ازل شد ز وجودش پیدا
دیده‌ایم این گل و مل بر ورق غنچه و تاک
غم بیش و کم پیش آمدمان نیست که هست
می‌دهد تاب به مهر فلک آینه ما
که بود گنج وجود تو بگنجینه ما
کی سزد غیر تو در سینه بی کینه ما
آری آغاز ندارد غم دیرینه ما
هر که نوشید از آن باده دوشنبه ما
گشته یکدم همگی شنبه و آدینه ما
حاضر الوقت کنون بر حسب دینه ما

بسی اسرار که در خرقه اسرار بود

اللّه منگر خرقه پشمینه ما

اصحبوا العشق ایها الاصحاب
عشق گو و عشق دان و عشق بین
می کش و نی زن و بچنگ آور
طوره دلربا و چنگ و رباب
زین ره پیچ پیچ و پر خم و تاب
ان للعاشقین حسن مآب
و آنچه جز او است نیست غیر سراب
غیر او چون مزی و موح و حباب
واصل و فاصل و نم و یم و آب
همگی نائی است و نی نایاب
یا بنی ادخلوا من الابواب
که در این راه دل خورد خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار

زهد سی ساله در کشد می ناب

فتاده‌ایم ز غم روزگار در گرداب
شراب ناب بیاب و بتاب روز جهان
اگر نه کار فلک کجروی است داده چرا
بجز طراوت رویت ندیده‌ام در گل
ز بیم غیر بسویش نمیتوان نگرست
نه عیب او است رقیبش بین که در قرآن
بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب
که هست نزد خردمند این جهان چو سراب
بدیده هر شبه بیدار وی به بخت خواب
بجز حدیث تو نشنیده‌ام ز چنگ و رباب
ز دیده اشک فشانم گه بینمش در آب
قرین آیه رحمت بود و عید عذاب

بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون

که از مشاهده باده بوده مست و خراب

ای ماه جبین سیم غبغب
بی ماه رخت شبان تیره
لبریز شراب ناب جامت
بتوان دو سه گام رنجه کردن
ای اختر حسن چهره بنمای
وی سیم ذقن بت شکر لب
کارم همه دم فغان و یارب
وز خون جگر دلم لبالب
بالین مریض خویش یکشب
تا آنکه شوم خجسته کوکب

می نوشی و عشق کار اسرار

ای کاش نگردد او ز مذهب

پیوسته مرا ز غم تب و تاب
می دهد که حیات این جهان هست
پا از سر و سر ز پا ندانم
شب تا به سحر چو چشم انجم
ما و تو همیشه سرگرانیم
ما زمره عاشقان نداریم
اُفسُرده دلان خالی از عشق
جسمی نجل و عظمی آنجل
لحمی عصبی دمی و عرقی
بشگفت بهار و در چنین فصل

ای مایه خوشدلی تو دریاب
مانند حباب بر سر آب
از دست تو چون کشم می ناب
از دیده ما ریوده ای خواب
تو از می ناب و ما ز خوناب
مرگی بجز از فراق احباب
مَن عاش و ما عاشقُ قد خاب
ظَهري قَوس و فُودی شاب
مِن حَرَقَة فِرَقَة الحمی ذاب
إِن تَلْمَحَ مَن يَمْلَحَ قَد طاب

وقت گل و توبه از می اسرار

مَن طاب مِّن الشَّرابِ ما تاب

جلوه گر در پرده آمد آفتاب
تا نسوزند از فروغ روی او
نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست
شاهدان در پرده مستورند لیک
دیدم اندر بزم میخواران شدی
قصه ما قصه آست و حوت
تابی از آن مهر عالمتاب کو
مصدر و تعریف و اصل و فرع تو
از شراب بیخودی ساقی بده

از تعین بر رخ افکنده نقاب
رفته از مهر آن مهم زیر سحاب
بی حجابی آمده او را حجاب
ماه من بی پرده باشد در نقاب
هم تو ساقی هم ساغر هم شراب
ای تو آب و جمله عالم شراب
تا فسرده دل شود فانی در آب
هم تکلم از تو هم با تو خطاب
یک دو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر ناگفتنی

پیش زاهدگر خطا و گرتواب

دل و جانم فدای حضرت دوست
هر دمی صد جهان ز جان خواهم
چشم فتان او بلای دل است
نی، فدای گدای حضرت دوست
تا فشانم پپای حضرت دوست
دل فدای بلای حضرت دوست

نیست شو در هوای حضرت دوست
باد دائم بقای حضرت دوست
هرکه شد مبتلای حضرت دوست
شد سوا از سواى حضرت دوست
ای فدای بهای حضرت دوست
غیر مگزین بجای حضرت دوست
همه رو در سرای حضرت دوست
خاصه اهل ولای حضرت دوست
تا چه باشد رضای حضرت دوست
از دم جانفزای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض

مرغ دستانسرائی حضرت دوست

دعوی دیدار موسی وار داشت
یعنی آتش نخل عاشق بار داشت
نی همین منصور را بردار داشت
در برابرگیسوی زنار داشت
زین دگر روز جهان تار داشت
عالمی را عشق بر این کار داشت
صد چو موسی طالب دیدار داشت
گر به صورت رجعت و تکرار داشت
پادشاهی کوز شاهان عار داشت
چشم بیمارش گرم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صد ناز باز

کشتن اسرار را اصرار داشت

سود و سرمایه عشق حضرت اوست
نیستی در فروغ طلعت اوست
از دوام حضور ساحت اوست
بندگی گدای حضرت اوست
اندر آن مشهدی که رؤیت اوست
اندر آن محضری که مدحت اوست
در خم دل که جای فکرت اوست
کین سراپرده خاص خلوت اوست

چه عجب سر به عرش سود اسرار

بنده بندگان حضرت اوست

هست پاداش نیستی هستی
گرفنا شد وجود ما گوشو
از دل و دین و هست و نیست برست
با سگ کویش آنکه انس گرفت
هر کرا گشت خونبهایش شد
خلد و کوثر بجرعه ای بفروش
دیر جویان و هم حرم پویان
جمله زیر لوای رحمت بین
گاه جام بلب گهی جانم
دم عیسی گرفت باد سحر

باز بلبل لحن موسیقار داشت
گل بگلزار آتش از رخسار زد
عشق او خونخوار بوده است و بود
مصحف رخسار اگر بنموده است
زان شب عالم تمامی روزکرد
نی همین در کار جانبازی ست دل
گر خرد آرد کلیمی لیک عشق
معنیش را رجعت و تکرار نیست
باز شد با هرگدائی همنشین
زان لبم هر دم شفائی میرسد

ره و رهبر دلا محبت اوست
قوة العین عارفان که فناست
غیبت از خودی و شرب مدام
دولت فقر و کنج آزادی
همگی دیده شد پی دیدار
سر بسرگوش شو سرود نیوش
همه اندیشه شو فلاتون کیش
بر در دل نشین نگهبان باش

جرعه ما را ز لعل می پرستش مشکل است
آنکه عالم را به تیغ بی نیازی قتل کرد
پسته تنگ دهانش نکته سر بسته ایست
عشق بی پروا کجا و عقل پر اندیشه کو
گر برهن بینی و گراهرمن ور پارسا
آنکه عالم را بمستوری کند شیدای خویش
طایر دل را خلاصی نیست از دامت بلی

وصف آن رخسار با اسرار هم زان یاردان

کان نمودی را که نبود بودهستش مشکل است

گوشه چشمی بما از چشم مستش مشکل است
گر بیارد در حساب مزد دستش مشکل است
حرف از آن سری که بر گل سربستش مشکل است
دام برچین کین هما باما نشستش مشکل است
آنکه نبود مست از جام الستش مشکل است
چون درآید ساغر صهبا بدستش مشکل است
رستن مرغی که زلفت پای بستش مشکل است

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار من است
دادم نخستین دل بدو در سینه کشتم مهراو
تا تارگیسو ریخته جانها بتارا آویخته
آنجا که هستی حق است هستی کُل مستغرق است
باشدمرا از خود تله کرم تنم بر خود پله
هرجا نظر انداختم جز او کسی نشناختم
تا دل بسیر افتاده است هر شر و خیر افتاده است

اجرای عالم یک بیک گر خود سماک و گرسماک

جن و ملک نجم و فلک کل شرح اسرار من است

بکار نیست قماش بنزد اهل حقیقت
شریعت است طریقت طریقت است شریعت
همه قوام ولایت بر اسطوانة وحدت
بتابخانه کثرت نمود جلوه ز خلوت
برید بر قد او دست حق قبای خلافت
عجب مدار که مقصودی آفرید به همت
چو ختم مظهر رحمت نمود ختم فتوت

ندید دیده اسرار غیر مخزن اسرار

ز هر چه غیب و شهادت زهر چه صورت و سیرت

به چار سوق طریقت بجز متاع محبت
به چشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت
همه نظام نبوت بنصه کثرت و آداب
نداشت نام و نشانی جمال پردگی غیب
وجود جامع آدم چو بود دانش اسماء
چو در اراده حق مضمحل است اراده عارف
دلیر مظهر قهری که خویش اسیر حق ساخت

گر بحرم ور بدپر کیست جز او اوست اوست
نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغز پوست
غنچه به پیچد به خود خون به دلش تو به پوست
یعنی از او در همه هرنفسی های و هوست
بحربه جوی است و جوی این همه در جستجوست
باهمه بی رنگیش در همه زو رنگ و پوست
آینه خانه جهان او بهمه رو بروست

ای به ره جستجوی نعره زنان دوست دوست
پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان
دم چو فرو رفت هاست هوست چو بیرون رود
یار بکوی دلست گوی چو سرگشته گوی
با همه پنهانش هست در اعیان عیان
یار در این انجمن یوسف سیمین بدن

پرده حجازی بسازی یا بعراقی نواز
غیر یکی نیست راز مختلف ارگفتگوست
مخزن اسرار او است سر سویدای دل
در پیش اسرار باز در بدر و کوبه کو است

گـردی از آن رهگذرم آرزوست
ترک به تارک به میان عقد فقر
با چمن و خلد ندارم سری
چند بمانم پس این نه حجاب
ذوق پرفشانی با غم نماند
جام می ناب نخواهم دگر
عشق نگیرد مگر از درد زیب
بلکه به بیند بتو این چشم تار
بوکه رسد بوت بدل سینه را
طوطی جان تا که شکرخا شود
چند سببا هدهد بباد صبا
تا بکیم تفرقه یعقوب وار
گرچه چو عیسی پدری نیستم
معتکف هستی خود بودمی

آرزو اسرار همه حاجتست

رفتن این خود ز برم آرزو است

خانه دل حریم خلوت اوست
همه آینه رخ آدم
آدمی چونکه معرفت اندوخت
نبود او ذات لیک نعت وی است
در تک و پو همه سوی آدم
حق بود بود و کل نمودوی است
کجی دال و راسمی الف
گل سرا پا نیازمند ویند
اوست ذات الذوات پس همه جا
حادث و در زوال مصنوعات
همت از مرد حق طلب میکن

به حقارت بما مبین زاهد

سر اسرار از سریرت اوست

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است
آینه روست یا که جام جهان بین
باز مگر شاه ما بخانه زین است
آتش طور است با شعاع جبین است

با که توان گفت این سخن که نگارم
شه توئی ای دوست در قلمرو دلها
خسروی عالم بچشم نیاید
بر سر بالین بیا که آخر عمر است
خون بدل ما کنی بخاطر دشمن
ساغر مینا بگیر و شاهد رعدنا
هر که بروی تو دید زلف تو گفتا
نیست چو بی نور لطف نار جلالت

شاهد هر جائی است و پرده نشین است
کشور جانها ترا بزیر نگین است
گر تو اشارت کنی که چاکرم این است
رخ بنما کنی نگاه باز پسین است
جان من آئین دوستی نه چنین است
باشد اگر حاصلی ز عمر همین است
کفر بدین همچو شب بروز قرین است
نار تو خواهم که رشک خلد برین است

در خورم اسرار تنگنای جهان نیست

مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

دمی نه کار زوی مرگ بر زبانم نیست
بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم
خوشم که نیست مراروزن از قفس سوی باغ
میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش
بگوشه قفسش خوگرفته ام چندان

چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست
هوای بال فشانی بپوستانم نیست
که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست
شبی که جای بر آن خاک آستانم نیست
که گر رهاکندم ذوق آشیانم نیست

دلت چو واقف اسرار و نکته دان باشد

چه غم بساحت قرب تو گر بیانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
نیست یک مرغ دلی کش نفکنندی بقفس
ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفعان
نه همین از غم او سینه ما صد چاک است
موسی نیست که دعوی انالالحق شنود

منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست
سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست
داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست
ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست و گرنه اسرار

برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات گشته هویدا همه صفات
نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی
یک بوسه ای ز وجه زکاتم نمی دهی
نی نی مرا چه حد که چنین آرزو کنم
دیگر برات آتش دوزخ چه حاجتست

ذات خجسته ات شده مرآت بهر ذات
کز خط کتاب داری و از غمزه معجزات
گویا که فرض نیست بشرع شما زکوات
بر چرخ سر زخم که زخم بوسه نقش پات
ما را همین بس است که مردیم از برات

دایم برهگذار تو اسرار امیدوار

ای پیک نیک پی بده از محنتم نجات

خرامد از برم آن قد و قامت
چه نسبت با قیامت قامت را
سوی مسجد خرام ای بت که زاهد

عجب گردین و دل مانند سلامت
که خیزد از قیامت صد قیامت
بطاق ابرویست بنمیدد اقامت

وفاکن زانکه چون دی شد بهارت
چه باشد ای مسیحادم که یکدم
بعشقتش در ازل خاکم سرشستند
نمی بخشد دگر سودی ندامت
بیالین آئی از روی کرامت
ملامت گرکنی چندم ملامت

سرشک سرخ و رنگ زرد اسرار

سیه روزی ما را شد علامت

نی رحم ترا باین فکار است
کی یادکنی ز بلبل خویش
پیشت دُر اشک مردم چشم
تو عهد شکسته ای و ما را
ای تیرکمان ابروی دوست
در آینه تا نشسته نقشت
تا شانه بزلفت آشنا شد
نی بی تو مرا دمی قرار است
ای گل که ترا چو من هزار است
ساقط ز محل اعتبار است
پیمان محبت استوار است
مرغ دل ما در انتظار است
بر آینه دلیم غبار است
دل چاک ز رشک شانه دار است

پرسی چو ز بیقراری ما

اسرار تو بر همان قرار است

خطت دمید و هنوزت سری ز نازگرانت
فتاده سلسله بر پای دل در آن خم گیسو
ز دست دوست دشمن نواز چون نخورم خون
چوباد عمرگذشت و مرا بخاک ره او
چونقطه دایره محنتم محیط چو پرگار
ز داغ هجر چنانم که گر بیاغ جنانم
کندکمان بکمین زه زهی سعادت صیدی
رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ
گدای پیر مغان راز خسروی چه تفاخر
که بر رخ تو خط بندگی ساده رخنست
خوش آن دلی که در این حلقه اش سری بمیانست
که نیست با من مسکین چنانکه بادگرانت
هنوز دیده امید باز و دل نگرانست
بدور من غم دوران مدام در دورانست
بدیده هر سر برگیش بی تو نوک سنانست
که شوخ غمزه و ابروی اوش تیر و کمانست
بیار باده گل فام اگرچه خود رمضانست
که ملک و شوکت شانس بدیده شوکه نشانست

خدایرا مددی خضر راه وهادی اسرار

دلیل راه شو اورا که او ز نو سفرانست

آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت
زان روز طرب یاد که از غنچه دهانی
آراست چو فرآش قضا بزم تنعم
روزی که زدندی همگی ساغر عشرت
یکجا غم یاران وز یکسو غم دوران
بی پا و سرانت همه سرخیل جهانند
یاقوت سرشکم برهت خون شده دل بود
چون نیستمی در خور دیدار تو ای کاش
هر تیر نگه بسته ز شست تو نشسته
یارب ز سرم سایه لطفش ز چه وا داشت
پیغام بدل سوخته باد صبا داشت
از خوان طرب خون جگر قسمت ما داشت
ساقی ازل بهره ما جام بلا داشت
ای بخت ندانم سرشوریده چها داشت
عشق تو همانا اثر بال هما داشت
تازه ز نددت آب همین دیده به جا داشت
ره بود به آنم که رهی سوی شما داشت
در دل مگر آن خاصیت تیر قضا داشت

رانندی ز در خویش چو اسرار حزین را
میرفت و بحسرت نگهی سوی قفا داشت

سینه پر ناله و لب خاموش است
خودگر افلاک و گرانصر خاک
آن یک از شوق شب و روز برقص
برهش بسته کمر چون جوزا
اختران چنگ زنان چون ناهید
مهر بگداخته آتش او است
ماه آورده کلف بر رخسار
مه نو پیش خم ابرویش
قطب را کز حرکت افتاده
خاکیان را همه از جلو او

دارد اسرار برندان پیوند
گرچه زاهد صفت ازرق پوشست

ای آفت جان ها خم ابروی کمندت
تا آفت چشمت نرسد دست حق افشاند
ای ترک سمنبر بسرم تاز سمندی
افتاده خلاصیش به فردای قیامت
شد رشک فلک روی زمین تا که نشسته
اندام تو خود قاقم و خزاست ز نرمی
دارد سر یغما شد من غمزه شوخت
تا دفع عوارض بشود زان گل عارض

ناصر چه دهی پند با سرار ز عشقش
او نیست از آنها که دهد گوش به پندت

دل و دین بتی نامسلمان گرفت
بت سبزووار از خط سبزه وار
ز پیکان او یافت حظی دلم را
بدوران مخور غم به دور آن می آر
چه خواهد دگر شحنه غم زمانه
دلی داشتم بود غمخوار جان
مرا بود چشمی از او بهره ور

شه حسنش آهنگ تاراج کرد
ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ای دل نخوری محنت و اندوه که چنندت
از یار و دیار ار ببردند برنندت

تا قدر شب قدر وصالش نشناسی
هر چیز که بینی ز زمانی و زمینی
آن شاهد نغزی که بهر پوست چو مغزی
در جمله بین دلبر و آن جمله بین خود

خاموش شو اسرار مگو سرّ محبت

ورنه بسوی دار چو منصور برنندت

گل آمد بلبان را این پیام است
بزن مطرب که دور زاهدان رفت
مده ناصح دگر پندم در این فصل
صف رندان صفای سینه را باز
سپندی بهر چشم بد بسوزان
بسامانست دور آسـمانم
گرم جام تهی چون ماه نو بود
زلیخا طلعتی دارم کـه او را
شدم تا من خراب آن می لعل
می ار آبی است لیک آتش مزاجی است

دلم اسرار جام جم نهان داشت

از آنم از ازل اسرار نام است

دل ز محنت شده خون جام می ناب کجاست
سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت
خواهت شرح دهم شمه از خون جگر
گفته بودم که خیال تو به بینم در خواب
دل بدریای غم افتاده خدا را یاران
گیرم از چهره بر خلق بر افکند نقاب
صرف و نحو کتب عمر شد و مفتاحی
در بر ابروی طاقش بر ما ای زاهد

تا ز اسرار میان تو بگوید رمزی

در میان محرم اسرار در اصواب کجاست

باغ و گل و مل همه مهیاست
بخرام برون که بهر تعظیم
نرگس همه روز چشم بر راه
تا پات مباد رنجه گردد
تا باز چو شور چشمت انگیخت
هر قدر بظرف حسن گنجید

هنگام تفرج و تماشااست
عمری است بیباغ سرو برپاست
سنبل همه عمر در تمناست
برروی زمین ز سبزه دیاست
کز شهر غریو فتنه برخواست
مشاطه صنع بر روی آراست

سر دفترا لعتبان شوخت سر کرده لولیان زیباست

مست از می لعل اوست اسرار

امروز چه حاجتش بصبهاست

هندوی خال رخش باج ز عنبرگرفت
دور رخش بردمید طره شبرنگ او
نرگس شهلاش مست بود همانا که او
ابروی پیوست تو بر مه و خور طعنه زد
چشمه آب حیات خاک بچشم آیدش
موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن
هرچه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل
تا بسرای وصال ره نبرد پارسا
جام جم اسرار غیب میشودش منکشف
دلم بموی میانی اسیر و دربند است
نه این طریق محبت بود که نوازی
هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی
به تیغ جور بریدی گرم تو رشته جان
طیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج
جفا بری ز حد و نیست حد چون و چرا
دواندم بقفس همزبانی صیاد
حدیث چشمه حیوان و کیمیا عنقا
لوای بندگی از خسروی زند برتر

سمر شدی بخراسان ملیح طبع اسرار

که از تو رشک خطا غیرت سمرقند است

باز یار بیوفای ما سر یاریش نیست
بخت من در خواب گویاروی زیبای تو دید
مردآبادر قفس یا با خیالت خوگرفت
ما و دل بودیم کو اندیشه ما داشتی
تکیه بر دل داده مژگانش ز بیداری چشم
ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کنی

روی آزادی مدام اسرار کی دید از قیود

مرغ دل کاندلر خم زلفی گرفتاریش نیست

گودست کشد از ناز این نرگس طنّازت
دل برده بیک عشوه لعل لب شیرینت
کردیم نخستین گام در راه تو ترک کام
مردم همه را کشتی دیگر که کشد نازت
جان برده بیک غمزه چشم خوش غمّازت
تا خود چه شود انجام اینست چو آغازت

این دیده که خون گردد رسوای جهانم کرد
ای طایر جان تاکی برگوشه هر بامی
وین دل پراخگر باد افکند برون رازت
در دامگه افتادند مرغان هم آوازت

اسرار حزین تاکی باشد ز حریمت دور

اغیار دغا دایم هم محفل و دمسازت

شبی دارم دراز و تیره همچون تارگیسویت
ز مژگان خارها درجویار دیدگان بستم
دل دیوانه ام ملک ملامت را مسخر کرد
شمیم مُشگ تا تاری چه باشد پیش آن کاکل
عبیر و عنبر سارا کجا و زلف جادویت
بفرما تا برافروزد فروغی شعله رویت
ز تار موی شبرنگت نموده تیره روز ما

دل افسرده ای اسرار زین زهد ریا دارد

چه شد آن برق عالمسوز عشق آتشین خویت

مرا از عشق دل لبریز خون است
مگو عشق این نهنگ آتشین است
بسی بی پا و سر دارد به هرسوی
شدیم از شهر بند عقل بیرون
من آن سیمرخ کوه قاف عشقم
جهان چون نقطه بین در مرکز دل
بگوش ما بود هر نغمه موزون
همه عالم حروف و حق سخنگوست
ازو در جنبش آمد گوهر گگل
چو او را نیست حدی اُستوار است
ندارد تابشش آغاز و انجام

چو اخگرکز محبت در درون است
محبت نیست این دریای خون است
کز آن جمله یکی گردون دون است
کنون مأوای ما ملک جنون است
که عنقای خرد پیشم زبون است
دو کون و یونس دل بطن نون است
غریو شحنه ساز ارغنون است
وزو حرف نخستین کاف و نون است
باو هر جنبشی را هم سکون است
هر آن جنبش که درچشم نگون است
بلی آن جلوه گر بی چند و چون است

مگو سر درون پرده اسرار

که از اندیشه سر حق برون است

ای قبله حاجات ملک طرف کلاهدت
بیچاره کشی پیشه زلفان کمندت
خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر
افکنیم از پا به یکی غمزه و رفتی
این جان بودت کشور و دل باشدت اورنگ
بر زیرنشینان لوی غم عشقت

مجموعه آفات فلک طرز نگاهت
خونخواره و شی شویو چشمان سیاهت
طفلی و ملایک نویسنده گناهت
باز آکه بود دیده امید براهت
کاکل بسرت افسر و از غمزه سپاهت
رحمی که ندانند دری غیر پناهت

آهو روش اسرار ره دشت جنون گیر

در شهر نیاسوده کس از ناله و آهت

چون دست قضا رشته اعمار برشت
از حکم ازل نه رشته برناونه پیر
بگسیختنش خامه تقدیر نوشت
وز دام اجل نجسته زیباونه زشت

افشانند در این مزرعه هرکس تخمی
 امروز پیای خم می سر مستی
 یکچند اگر گسخت پیوند ازل
 بر دار دل ار چه مُلک دارا داری
 برگشت باو هرچه از او گشت پدید

با دوستی پنج تن از کاخ سپنج
 اسرار رواین پنج به از هشت بهشت

زیبی که بشکل هرنگار است
 امنیت حسن آفتابی است
 مو چون شب و روچو روز ابروت
 خطت خط استوا و خالت
 تن همچو هلال در ریاضت

تعلیم سخنوری به اسرار
 از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است
 طاعت و زهد ریائی همه بیحاصلی است
 نقد عالم همه قلب است ولی نقد صحیح
 بی نیاز از دو جهان زنده جاوید شود
 رجعت آل چو قائم به فنا در آل است
 بگذر از مرحله ریب و ریا ای سالک
 آن مغاکی که بود کوی خموشان نامش
 آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند

باید اسرار گهر سفت و دُرر بهر نثار
 که نه هر سنگ و گلی قابل درویشانست

ساقی قدحی در ده تقریب و تعلق چیست
 در فصل گل سوری رایج شد می هر چند
 مستند ز لعل اوکل خاصه بنی آدم
 نی رجعت و نی تکرار هم رجعت و هم تکرار
 خود عاشق و خود معشوق از روز نخستین است
 ای نقش چکول چو گل محادث
 از هجر رخ تو تلخ کامم
 تینیت لی الشبَاب عمیری
 ای آنکه قیامتی ز قامت
 عاید بتو است هر ضمیری

ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست
 این جنس بود ممتاز مخصوص بفصلی نیست
 از جام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست
 بسیار بود صورت لیکن همه یک معنی است
 حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنی است
 لم تحلف ان تفسی و تحنث
 عن منطق المنی تحادث
 لوفزت بشعرک المثلث
 من هجرک کم اموت ابعث
 ان ذکر لهجنا وانست

هرچند مقصد رحیم رحم آر حتی تم علی الفراق امکث
 هنگام تفرج است برخیز الريح مع الغصون يعبث
 پیمان شکن است یار اسرار
 بالوصل معاهد و نیکو

دل را به تمنا ز تو دیدار و دگر هیچ
 دارم ز تو امید که از بعد وفاتم
 بس ناوک دلدوز تو آمد بمن ای گل
 ای مرغ چگویم که بگوئیش غرض فهم
 در لوح وجود از همه نقشی که نگارند
 بلبل بچمن خوش دل و قمری بسر سرو
 بیجاست مداوای طیبیان بچشانم
 مهر تو کجا وین دل چون ذره به تمثیل
 پندی شنو از بنده و بر خور ز خداوند
 گر هست هوایت که خوری آب حیاتی

اسرار اگر محرم اسرار نهانی

در کون و مکان یار بین یار و دگر هیچ

جسته ام شیرین سخن یاری فصیح
 پیش آن بالا بلند شمشاد پست
 لعل میگونش بگفتار بلیغ
 حسن صدغ موثق قلبی الضعیف
 تا بکی در پرده باشم نغمه سنج
 من بظلمی یافتی اقبالکم
 یک نظر کن ای که مغروری بحسن
 می بجامم گر نباشد گو مباح

شور شهری خسروی شوخی ملیح
 نزد آن وجه حسن خوبان قبیح
 زنده سازد مرده را همچون مسیح
 فیه ما یروی من العلیا صحیح
 عشق خوبان دین من باشد صریح
 مِمَّ قی شرع الهوی قتلی تسبیح
 فی شواطی خطوکم قلبی الطریح
 راح روحی روح ذالوجه الصبیح

نه همین اسرار قربانی او است

هست در هر گوشه او را صد ذبیح

دل و دین می کنی یغما بدین رخ
 چه آتش پاره بگرفته ماوا
 بشکر خنده زد آن انگبین لب
 نیاز آرند خیال نازنینان
 نهند بر آستان سر منکرانت
 ز خط خضر بود آب بقانوش
 از آن زلف و جبین در مجمع حسن
 سوی صورتگر چین گر خرامی

جهان گشتم ندیدم اینچنین رخ
 بکانون دلم ز آن آتشین رخ
 بنسیرین طعنه زد آن یاسمین رخ
 بر آن سرو ناز نازنین رخ
 ید و بیضا چو آرد ز آستین رخ
 ز لب عیسی دم گردون نشین رخ
 نموده کفر و دین باهم قرین رخ
 بگویند مرحبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوش است
مگر مرآت حق بینی است این رخ

تاکی ز غمت ناله و فریاد توان کرد
آغوش و کنار از تو نداریم توقع
رخش ستم این قدر نباید که بتازی
زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش
ای آن که بدست تو سر رشته خلقی است
ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست
جانانی و دلی روح روانی همه آنی
آورد هجومی بسرم خیل همومی

یک ره نمودی نظر اسرار حزین را
گم کرده رهی رابره ارشاد توان کرد

ترا دوشینه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود
زکنج بیضه تا رفتم پرم در دام افتادم
بگشتم صفحه روی زمین هر خطه پیمودم
همانا از تو نوری تافت بر آدم که شد مسجودم

من ارخارم ولی چون تو گلی دارم که گل دارم
من ار قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

تا یکی یار بکام دگران خواهد بود
زان تعلل وز ما صبر و تحمل تا چند
عوض باده گلگون صراحی چندم
تا کیم شعله دل روشنی خلوت و یار
همه شب بر درت از آمد و رفتم تا کی
چند مرغ دلم اندر قفس سینه تنگ
سرگرانی تو عمری نپذیرد انجام
روز در بیم که آمد شب و چون خواهد رفت
صدقران گرگذرد بخت اگر بخت من است

ای مه از دست تو در کوچه و بازار اسرار
بعد از این نعره زنان جامه دران خواهد بود

مستانه بیرون تاخته تا عقل و دین یغما کند
بر بسته مژگان تو صف تا عالمی سازد تلف
غارت کند از یک نگه دین و دل آن چشم سیه
که کشته خواهد عالمی که زنده میسازد همی
خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما کفت

با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کند
دل میبرد از هر طرف چشم تو وحاشا کند
قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی پروا کند
احیا چو عیسی هردمی زان لعل شکر خوا کند
کان با کسان موسی صفت کار ید و بیضا کند

هرکو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان
یک جاغم و درد حیب یکسوجفاهای رقیب
دنیا و دین و نقد و جان در کار این کالا کند
اسرار خوکن با شکیب تا غم چه هابا ما کند

دیده را آینه روی شهی باید کرد

سینه را جلوه گه مهر و مهی باید کرد

دل خود تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت
خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی
مصر دل بایدت از بهر عزیزی آراست
تا بکی معتکف کاخ هوس باید بود
ای که از مهر رخ تست فروغ دو جهان
خواجگان را به غلامان نظری باید بود
سرگران این همه با ناز نمی باید رفت
نار اسرار چون نور است از آنرو که از اوست
بوی زلف بیقراری برقرارم میرسد
باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن
گردراهش مردمان روبند با مژگان چشم
تا رساند مژده وصلت سوی دل هر نفس
رخش تازان سرشکم سرخ رودرتاز و تک

صفحه جان پاک کن اسرار از نقس دوئی

شهر دل آئین بیند آن شهر یارم می رسد

تشنه نوش لب ت چشمه حیوان چکند
آن که از خاک نشینان در اهل دل است
هر که گردید بدور حرم اهل صفا
لذت چاشنی عشق تو هر کس که برد
گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت
عندلیبان چمن گل بشما ارزانی
قوت بازوی عشق و دل مسکین هیهات
گیرم آن شه زکرم داد مرا فیض حضور

پای رفتار نمانده است و زبان گفتار

دیگر اسرار بجز ناله و افغان چه کند

آنشوخ که با ما بسرکینه وری بود
کز نوخطش انگیخت بسی فتنه به عالم
گفتی که بود سر و سهی چون قد دلبر
دارد به لبش نسبتی از لعل کی او را
در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس
استاد فلک در فن بیدادگردی بود
نبود عجبی آفت دور قمری بود
بر سر و کجا دسته گلبرگ طری بود
اعجاز مسیحی و کلام شگری بود
با چشم سیه مست تو از بی بصری بود

تنها نه همین پرده ما را بدرد عشق
هر علم که در مدرسه آموخته بودم
بر فرق نهیم این نمیدین تاج که ما را
از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم

شهری پر از آینه الوان نگریدم

اسرار بهر آینه در جلوه گری بود

گر راندم ز بزم و شدی همنشین غیر
گلچین بباغ اندر و بلبل برون در
ما آشیان بگوشه بامت گرفته ایم
کی یار هست چون من رندگدای را
عمریست خاکسار به راهش فتاده ایم
او را ز نازگوشه چشمی بما نبود

اسرار کام هیچکسی یار ما نداد

منصور وار تاکه بدار فنا نبود

به محفلی که تو ای چون منی که راه دهد
ز خلق بر درت ای شه پناه آوردم
فتاده باز بشوخی و شی سرو کارم
که نزد قامت او دم زند ز سرو چمن
حدیث زلف و رخس پیشه کن که دولت وصل

بیارگاه جلالت که نیست باد صبا

که بر تو عرضه اسرار داد خواه دهد

زمین خورد از میش دُردی چو چشمش پر خماری شد
ز عشقش دلفروزان مهرومه چون مجمر سوزان
به بستان صباحت سرگران او را خرامی بود
نمی یم دید از بحر غمش خون در دلش زدموج
نمودند از می لعلش مخمر طینت آدم
چو بست از سبزه خط بر رخس پیرایه آن نوگل
ز چوگانش که شدگوی خمش سرهای جانبازان
چو زلفش شانه زد باد صبازان عنبر افشان باشد
ز بهر آنکه دست نارسایانرا کند کوته
حقیقت چونکه پنهان مانداندر پرده غیبی
بمیدان طلب چون دید جانبازی مشتاقان
کسی را کوشدی همدم دم جانبخش عیسی داد
مزن دم اردل و جان رهرو این وادی عشق است
عقاب ار پر زدی اینجا نمودی پشه لاغر

بچرخ افتاد از آن شوری چو زلفش بیقراری شد
هلال از درد شوق ابرویش زرد و نزاری شد
ز شوق قدا و ز اشک صنوبر جویباری شد
ز سوزش کوه را داغی رسید و لاله زاری شد
از آن می چون عجبین شد خاک هر گل گلعداری شد
طراوت میچکید از سبزه اش باغ و بهاری شد
بروی گلرخان نقشی نشست ابروی یاری شد
وزید از تا مویش نفخه مشک تتاری شد
عزازیلی شد از زلفش هویدا پرده داری شد
دوبینان رامیان آمد سخنها گیر وداری شد
سر خود زاهد مسکین گرفت و درکناری شد
بهر قلبی که زد خاک رهش کامل عیاری شد
کجا دل در حساب آمد کجا جان در شماری شد
اگر شیر زیان آمد در این صحرا شکاری شد

چو حسنش جلوه ای کرد از لباس حسن معشوقان فتادی یکطرف پروانه و یکسو هزاری شد

مدام ازگردش چشم بتان ساغر زند اسرار

اگرچه پارسائی بودرند باده خواری شد

که انداین کاروان یارب چه کس میرفت و میآمد
زهی زان نور بی پایان خهی زان عشق بی انجام
شد از شرب نهان ما توگوئی محتسب آگه
ز دست خصم بدگو تا چه آید بر سرم گو باز
مگر دانست کز عمرم دم آخر بود کز تن
نصیب مرغ دل بود از پریدن دل پرندهها
به دل اندر خم زلفش ز شست آن کمان ابرو
همی می رفت و می آمد دلم دوش از طپیدنها

ره کویش همی پیمود اسرار و درش نگشود

بشد شرمنده پیش خود ز بس میرفت و می آمد

حسن رخی کان تراست ماه ندارد
این چه گیاه خط است وین چه گل روی
دُرکه نهان کرده ای بحقّه یاقوت
دل که بیغما ربودی از کف او جان
بوالعجیبهای عشق بین که مسخر
صبر و خرد دین و دل قرار و توانم

گو بر رخش طره سیاه ندارد
خلد چو این گل چو آن گیاه ندارد
جوهرئی را نبوده شاه ندارد
غیر دو چشم خودت گواه ندارد
کرده جهان آن شه و سپاه ندارد
برده به حدیکه سینه آه ندارد

ای صنم اسرار را مران ز در خویش

زانکه بغیر از درت پناه ندارد

به این لطافت و رو تازه ارغوان نشود
فرو تنی بهمه تن شده است پیشه من
فشانم اشک چو باران ز دیده ای یاران
بآن رسید که آهی کشم ز سینه خویش
دمی نبود که خون در دل شکسته من
مگر که میکده را باز فتح باب کنند

باعتدال قدت سرو در جنان نشود
که سجدهات چو کنم غیر بدگمان نشود
خبرکنید که تا کاروان روان نشود
که با رقیب خود آن ایار مهربان نشود
ز دست یار و ز کردار دشمنان نشود
وگر نه کارگشائی ز آسمان نشود

بآه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار

باو چسان دل سنگ تو مهربان نشود

دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید
شهسوارم میروم ای اشک راهش را ببند
گر رود از اشک سیل انگیز و آه شعله خیز
خسرو چابک سوارم عزم جولان کرده است
میستیزد فارس رد گون بما ای همدمان

مرهم زخم عجین از آب پیکانش کنید
ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید
شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید
معشر عشاق سزها گوی چو گانش کنید
از خدنگ آه دلها تیر بارانش کنید

آن دل نازک ندارد طاقت فریاد و داد
وادی غم هرکف خاکیش جانی یا دلی است

طوطی گویای اسرار از فراقش تلخکام

زان لب شکر شکن در شکرستانش کنید

جهان گیرئی کز سیاهی برآید
هر افسون و نیرنگ کآید بیابل
جوانا مبر جور ز اندازه ترسم
چو افتاده ما را که کام دگرها
تعلل چرا چون علاج دل ما
به هر سوست گوش امیدم که شاید
چوکوهی است بار غمت بر دل زار
مه چرخ بین هر شب و طالع ما
عجب سرزمینی است کاخ محبت

بتلخی دهد جان شیرینش اسرار

چو رفت از بورت جان الهی برآید

پارسایان ریائی ز هوا بنشینند
پرگشایان زکمانخانه ابروت سهام
توشه حسنی و عار آیدت از من باری
پارسایان مژه را در حق چشم بیمار
هست هر روزه اگرگرد رخت مرغ همای
صوفی آسا دل و جان کسوت موسی طلبند
راست شو ساقی و بر رغم مخالف می ده
سبزپوشان خط لعل اگر رحم آرند
طایرانی که پریدند ز طرف بامت
جلوه ای ده سخن اسرار که در کتم خفا

هر در اسرار که بر روی دلت بر بندند

کشش سلسله دهر بود آنی چند

بمن گریک نظر آن ماه زیبا منظر اندازد
صبا آمد عبیر افشان توگوئی آتشین رویم
ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد
بلندی چون دهند اجرام علوی از حضيض او را
نه کام ازگردش گردون نه رامم گردش چشمی
چو ما را آتشین رویت گلستان ارم باشد

دهد جانرا بیاد اسرار اگر باد سحرگاهی

ز روی شاهد اسرار آن برقع براندازد

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند
مژه گان نیست چه آورده ز بهر قتل
آن نه دندان بودت درج بدرج گوهر
گیسوی تست مسلسل شده یا بهر دلی است
دُرگوش تو و از دُر عدن معدنها
کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد
بیمحابا مرو از زلف دلاراش نسیم
نیست دستوری آنم که ز دل داد زخم
بت پیمان شکن عهدگسل یادت باد
تا که دادی تو سر زلف دلاویز بیاد

بر خیال رخ آنماه درخشان همه شب

دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند
ای که در حضرت او یافته بار بهر
کای شه کشور حسن و ملک ملک وجود
عشق صلح کل و باقی همه جنگست و جدل
سخن عشق یکی بود ولی آوردند
آنکه جوید حرمش گو بسرکوی دل آی
زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش
نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون

ای که مغرور بجاه دو سه روزی بر ما

رو گشایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما بیوفائی میکند
میکند با آشنا بیگانگی
راه مردم میزند گیسوی او
کاسه گردون بکف بگرفته مهر
رهزن چشمش بمحراب ازفسون
ذیل ظلش را مبادا کوتاهی
زاهد دردی کشد از جام ما
کی ز مفتاح خرد بابی گشود

بر امید اسرار روکانجام کار

کار خود سرخدائی میکند

گل رنگ نگار ما ندارد بوی خوش یار ما ندارد

زیباست چمن ولی صفائی
 در در صدف نگوئی این بحر
 نغز است ربیع و لیک آنی
 گل سر بکمند او نهاده
 عمری است که از برش پیامی
 بی لاله عذار ما ندارد
 چون دُرکنار ما ندارد
 چون تازہ بہار ما ندارد
 او میل شکار ما ندارد
 پیکری بیدار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل و یار

فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد
 نشسته ام بر هت روز و شب بامیدی
 اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق
 ز غنچه لبش ار عقده دلم نگشاد
 بود که گوشه چشمی بسوی ما گردد
 که خاک راه توام بلکه توتیا گردد
 وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد
 کیم نسیم بہاری گره گشاه گردد

همین نہ بلبل دستانسرائت اسرار است

کہ بر سراغ تو در ہر چمن صبا گردد

در دل از شمع رخس انجمنی ساخته اند
 از کمران ازلی تا بکمران ابندی
 وہ چه عقد النظری نی نی سرالسر است
 شد تجلی جلالی سبب مظهر قہر
 ملک حسن بدل بست بر اورنگ جلال
 ساعتی ہجر تو بر درد کشان دردت
 یوسفی بوکہ درآید ز تک این چه طبع
 بی گل و سنبل و نسرين چمنی ساخته اند
 درج در کسوت یک پیرہنی ساخته اند
 جز یکی نیست چسان ما و منی ساخته اند
 این دو بینان ز چه رواہرمنی ساخته اند
 بنگر اہرمنان ما و منی ساخته اند
 دوزخی نی نی دوزخ شکنی ساخته اند
 از توسل بہ بزرگان رسنی ساخته اند

کشف اسرار چو آئین زانروی است

کہ نقاب رخ اسرار تنی ساخته اند

ہر آنگو دیدہ بگشاید براو چشم از جہان بندد
 مخوانم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت
 مہ من سر بسر مہر است نبتد در بروی کس
 در میخانہ خواہد محتسب بندد بفصل گل
 گرہ افکنده در کارم بتی کز اشک گلنارم
 فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر
 ز جان یکسر برید آنکس کہ دل بر جان جان بندد
 بلی جائی کہ او باشد کہ دل بر این و آن بندد
 اگر بندد همان آتش بجان آن پاسبان بندد
 بیای داوری میرم کہ دست این عوان بندد
 گرہ ہا ساحر چشمانش بر آب روان بندد
 اگر سیل دو چشم رہ نہ بر خیل فغان بندد

ہمین نی چشم بد از یار کند عقد النظر اسرار

کہ از سر دہان او رقیبان رازبان بندد

دل نبود آن دلی کہ نہ دلہ باشد
 نامہ حق است دل بحق بنگارش
 گام برہ چون زنی کہ در پی کامی
 بعد مسافت اگرچہ در رہ او نیست
 مشغلہ را کن یلہ مشعلہ باشد
 نیست روا پرنقوش باطلہ باشد
 پای تو چوین ورلہ چیچلہ باشد
 تا سرکوش ہزار مرحلہ باشد

نی ز ملک چو نشان و نی بفلک پوی
روح که قدسی نگشت و نفس که ناطق
سلسله باید همین زگیسوی دلدار
ره بسوی او نفوس کامله باشد
روح بخاری و نفس سائله باشد
نغز جنوبی که اینش سلسله باشد

زیب ندارد مگر بعشق جهانسوز
خلوت اسرار اگر چه چل چله باشد

بر دلم قهر و رضای تو لذیذ
همه اطوار تو زیبا و پسند
خواه مهر از تو رسد خواه جفا
چه بسازی چه بسوزی سازیم
نسبتم را بسنگ در گاهت
گر برانسی ز درت ور خوانی
چه گذاری چه نوازی حکمی
زهر از دست توام نوش بود

از تناسب بر اسرار اسرار
زان لب نکته سرای تو لذیذ

سرکه ندارد ز تو سودا بگور
نی چه خطا رفت کدامین سراسر
جمله عوالم بتو باشد عیان
دیده خفاش چه و نور مهر
مرده دلا قبر تن خاکی است
زین ملکاتت چه ملکها چه ملک
این که برت نور شد از ظلمت است
مایه ظلمت ز صور دورکن
ای که شنیدی که از او نیست شر
ز اینه دل اگر رفت زنگ

از دل خود دیدنش اسرار جوی
خیر ز یاداتک فقد المزور

جاء الصبا بعطر ریاحین و الزهر
پیک خجسته مقدم فرخنده مرجبا
در آرزوی سر و قد خوش خرام او
آدم باین جمال نیامد باین جهان
ساقی بیاد روی صبیحی صبحی آر
تاکی نهان بمشرق خم آفتاب می
آن می که آب خضر هوادار درد اوست
از زلف یار میرسد این باد مشک اثر
اهلا حمام کعبه لیلای ما الخبر
القلب طول عمری فی دربها انتظر
حوراء جنه هی ماهذه بشر
قد شوشت نسیم صبا طرة السحر
گاه الصباح یسفر و الدیک قد نعر
آن می که نور موسی از آن یافت یک شر

مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت ان او مضت ز جاجتها یخطف البصر
می سد فکر فاسد یا جوج مفسد است
اشرار ارض قلبک اسرار لاتذر

پرورده مینا کشی چشم سیه مستش نگر واندر فن عاشق کشی حسن زبردستش نگر
از بهر قتل عاشقان مژگان او ناوک زنان
شد خونخوری آئین او کس جان نبرد از کین او
چون ماهی در خون طپان هر دم هزاران دل و جان
در پیش آن بالابلند سروچمن بر خود بخند
تنها نه از من برده دل آن رشک خوبان چگل
جلداست و چابک در جفا پس سرگران اندر وفا
ابرو و زلف مه جبین محراب و زناری قرین
ای خیر مطلق ذات تو نفی از توهم اثبات تو
با آنکه صد ره مات تو اسرار شد هستش نگر

رخ است این یا قمر یا آتش طور چه روی است این تعالی خالق النور
بیاض چهره ات چون صبح روشن
نمکندانی است یا قوتی دهانت
اگر زلفت نبودی پای بندم
فرادی طاعت و القلب قاطن
ز صاف می نصیبی هست دردی
خراب لعل میگونی است اسرار
مپندارش خراب آب انگور

گل می دمدم ز شاخ و وزد باد نوبهار ساقی تفقدی کن و جامی ز می بیار
در کشتزار حسن رخس سبزه میدمد
یک صفحه از صحیفه حسن بود بهشت
دریای خون بسینه ما موج میزند
محرم نبود مردم چشمم به روز وصل
از سر آن دهان همه اسرار شد و جود
زان سبزه زار خط بشد این خطه سبزوار

ریزد عرق ز روی تو یادانه گهر ام حل فیک عقد ثریا علی قمر
نور الجبین ام هو بالطور مضئة
سرو قباپوش خطائی کند خرام
طاق است ابروی تو در آفاق بس بلند
ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا نرفت
بر حال من بسوخت دل دشمنان من
مالان من حوی کیدی قلبک الحجر
فی شرعکم بای خطاء دمی هدر

درویش بینوایم و تو پادشاه حسن
زین آستان مخوان به پناه دگر مرا
محمل مبند بر شترای ساریان دوست
کلم فما یضربک لوفرت بالدر
ذرنی علی علی ذراه فمادونه و ذر
یارکب اسبلت عبرانی فما عبر

اسرار عشق هرچه نهفتم نداد سود

آخر ز هفت پرده بشد اشک پرده در

ای شعله رخ آتش بدلم در زده باز
زینسان که تو طرف کله از ناز شکستی
دیگر چه خطا دیده ای آهوی چین چون
ترکرده از خون شهیدان لب لعلت
زان آتش رخسار و زان غالیه زلف
ای آنکه تو بر تارک اخترزده گام
بر همزده رشته جمعیت دلها
شیرین ز شکرخنده کنی کام جهانی

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت

گویا که در آن آب و هوا پر زده باز

غم از حد برونی دارم امروز
فراق آمد زمان وصل سرشد
قدی همچون الف ز آغوش جان رفت
چونی هر استخوانم درنوائی است
ز ناخن تیشه ام در سینه کوه
ز تحریک مه محمل نشینم

دل لبریز خونی دارم امروز
چه بخت واژگونی دارم امروز
ز غم قد چو نونی دارم امروز
چه ساز ارغنونی دارم امروز
بپیشم بیستونی دارم امروز
نه صبری نی سکونی دارم امروز

بسر اسرار از سودای زلفش

زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکنند صیاد عشق اهل هوس
نی سودی اندر پیشه هانی حاصلی ز اندیشه ها
ای دلبر بی مهر من بیمهر رویت ذره سان
مردیم در کنج قفس وز گردش و ارون چرخ
رسمی است میگیرد عسس در هرداری مست را
نبود عجب کاید نفس با آن که کشتی صدرهم
ای باغبان چون ساختی گل را جدا از عندلیب

آری ندیده دیده شاهین کند صید مگس
عشقی بروی کار بر حق سخن اینست و بس
سرگشته و بیچاره ام ای چاره ام فریاد رس
صدرخنه درد دل هست نیست یگرخنه در این قفس
لیکن بملک عاشقی این مست میگیرد عسس
تا سوی دل بویت برد از سینه میآید نفس
باری نسازد همنشین بانوگلم هر خار و خش

سر درگریبان کرده ام با خویش باشد سرمن

تار از دل افشاکنم کو محرم اسرار کس

غم عشقی ز نشاط دو سرا ما را بس
تو و بر مسند جم جام زدن نوشت باد
صحبت بیدلی از شاه و گدا ما را بس
مسند خار و خس جام بلا ما را بس

تکیه بر بالمش عشرت زدن ارزانی غیر
نیستم در خور لطف طمع از حد ببرم
خون شد از رشک دلم شانه بزلفش که کشید
ملک الحاج و ره کعبه که در ملت عشق
تاجر عشقم و سرمایه من دین و دل است
درد عشق تو چه سنجیم بقانون شفا

خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس
دو سه دشنام پیاداش دعا ما را بس
روز و شب عربده با باد صبا ما را بس
طوف این کوی خوش آئین و صفا ما را بس
گلرخان نقد یکی عشوه بها ما را بس
کز اشارات دو ابروت شفا ما را بس

هرکسی در کنف دولت صاحب جاهیست

دل قوی دار تو اسرار خدا ما را بس

بدیدم آنچه در هجر جمالش
به کنج خلوت هجران شب و روز
ببود دوزخ ز هجرانش کفایت
حرام است از چه قتل بی گناهان
زمی ساقی بما دردی بیخشای
مگر مه شد مقابل با تو کافتاد
خرابم کرد اگر چشمش نگهدار
نمیپرسی که مرغی بود ما را

خداوندا نیندکس مثالش
تسلی می‌دهم دل با خیالش
ببود فردوس رمزی از وصالش
بشرع عاشقی کرده حلالش
نیم گر درخور صاف زلالش
کلف بر چهره او را ز انفعالش
خداوندا از آسیب و زوالش
گرفتار قفس چونست حالش

بهشت آندم بهشت از دست اسرار

که دید آدم فریب آن دانه خالش

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش
عهد کردم که برویم بمژه میکده‌ها
ای صبا گر روی از خطه چین زلفش
حال دل عرضه نمائید بر پیر مغان
بامیدی که سفر کرده‌ام آید روزی

یا رب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش
گر غریب سلامت برسد از سفرش
پرسش دل بنما بلکه بیایی اثرش
تا مگر یادکنند وقت دعای سحرش
دمبدم آب زند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل گمگشته خویش

کرده نذر سگ گوئی همه لخت جگرش

دوش بگوشم رساند نکته غیبی سرش
در همه جا با همه دیده بدلدار دوز
سینه بچار غمش تا بتوان میخراش
جز ره مهرش میوی غیر حدیثش مگوی
تا ز تو باشد اثر نبود از آنت خبر
بر سرکوی فنا سرخوش و رندانه رو
نقد بلا کاورند بر سر بازار عشق
بر در پیر مغان باش کمین بنده ای
غاشیه دولتش خیل ملایک کشند

غیب ساقی بیوس قرقف باقی بنوش
از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش
بهرگل عارضش تا بتوان میخروش
شارع میخانه جوی سبحة بساغر فروش
نیست در این ره بتردشمنی از عقل و هوش
قفل خموشی بلب وزتف جان دل بجوش
گرستانند خیز جنس دل و جان فروش
دست ادب بر میان حلقه فرمان بگوش
هرکه بجان می کشد بار دلی را بدوش

مشرب رندی کجا مرتبه زهدکو طعن برندان مزین زاهد خودبین خموش
چون ز نکوجز نکو ناید و یک بیش نیست هیچ نکوهش مکن دیده بد بین بیوش

بنده احرار شو طالب دیدار شو

واقف اسرار شو پند وی از جان نیوش

مه آینه داری است از طلعتش قیامت نموداری از قیامتش
صفای ارم زهت باغ خلد همه مستعار است از صفوتش
ملیحان و کان ملاحظت تمام بود زیر بار حق نعمتش
بقصد سر و آزاد در بندگیش یکی خانه زادیست در ساختش
هماناکه یعقوب در پیرهن شنیده است یک شمه از نکهتش
بیزمش دلاشمع نامحرم است کجا باریابی تو در حضرتش

ز بس داغش اسرار دارد بدل

نروید بجز لاله از تربتش

کم اسبی صیاد فی جوالقفص قل لنا حتی متی تحسوالقصص
روی آزادی ندیده دیده ام کیف قیدمنه صید ما خلص
موزیم او ندی ما اذا بدا بدرتم لوافساما ذانقصص
قال ابذل مهجة ها نظرة ایها المستام بشری ارتخص
دفتر دانش ببحر عین شوی فيه صفرکف جهرلم بغص
دع اساطیرا مسامیر الصماخ عشق کو عشق آن بود احسن قصص
گام در میدان نه و گویی بزین انتهریا فارس القلب الفرص
ای زده پراندر این آب و هوا اصح فالاشراک نصیب للقبص

دیده اسرار میسند هر جمیل

جملة من عکس ذی الحسن حصص

ز جهان بود وجود تو غرض گل عرض بوده و بود تو غرض
گرچه مسجود ملک شد آدم بود از آن سجده مسجود تو غرض
زین همه شاهد و مشهود بود ذوق را شهد شهود تو غرض
گرچه دستان زن گل شد بلبل داشت در پرده سرود تو غرض
آنچه کالا که در این بازار است هست سرمایه و سود تو غرض
ببزم آرا و چمن پیرا را در دو کون است و رود تو غرض

گرچه نعت گل و نسیرین میگفت

داشت اسرار درود تو غرض

دمیده بر رخ آن نازنین خط بنفشه سان بگرد یاسمین خط
جهان گیرد بخط دور لعلش سلیمان است و دارد برنگین خط
بین جوشیده بر سر چشمه نوش مثال مورگرد انگبین خط
نکرده تا نوشته کلک تقدیر رقم بر صفحه روی چنین خط

برای حفظ او دست خداوند
رقم کرده بر آن لوح جبین خط
چو خطت کلک مانی کم کشیده
نیسته اینچنین نقاش چین خط

ببود سرخط آزادی اسرار

ویامنشور نیکوئی است این خط

افسردگانیم از بساده کوشط
تا دروی افتیم غلتیم چون بط
غم لشگر انگیزد وران بلاخیز
کو جام و ساقی کو عود و بریط
آفاق دیدم انفس رسیدم
من ذایدانیه ما شفته قط
صدچون سروشش حلقه بگوشش
ناخوانده او لوح ننوشته او خط
جانان و جانم جان و روانم
نی بلکه اعلق نی بلکه اربط
جنات و انهار باوصل دلدار
آن غبن افحش وین ریح اغبط

اسرار جز نام فی وان دلارام

آغاز و انجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ
همه غرقیم در احسان حافظ
زهفتم آسمان غیب آمد
لسان الغیب اندر شان حافظ
بیمبر نیست لیکن نسخ کرده
اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کز سپهرش جم دیوان
نموده کوکب رخسان حافظ
هر آندعوی کند سحر حلال است
دلیل ساطع البرهان حافظ
ایا غواص دریای حقیقت
چه گوهرهاست در عمان حافظ
نه تنها آن وحسنش در نظر هست
طریقت با حقیقت آن حافظ
بیاسرار تا ما برفشانیم
دل و جان در ره دربان حافظ

به بند اسرار لب را چون ندارد

سخن پایانی اندر شان حافظ

شمع رویش چو برافروخت بیزم ابداع
همچو انجام در آغاز یکی داشت شعاع
تافت بر طلعت ساقی پس از آن بریاده
آمدی مجلسیان را بنظر این اوضاع
جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون
هست در عین تفرد به هزاران انواع
نبود بیش ز یک پرده نوای عشاق
بر مخالف ره این راست نیاید بسماع
نور و نار و گل و خار از ره هستی است یکی
بشنو این کان سخنان دگر آرند صداع
از میان پرده برانداز و برانداز نزاع
فتنه‌ها آمده از سر میانت بمیان
این جهان چیست که کس زهدبورداروی
ای که جوئی در دلدار بیا بر در دل
وی که پوئی ره اسرار بکن خویش وداع

ای که جوئی در دلدار بیا بر در دل

وی که پوئی ره اسرار بکن خویش وداع

جدا شد از بر من یار گل‌عذار دریغ
دریغ از ستم چرخ بیم دار دریغ
نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم
ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ

چمن شگفت و مرا عقده ز دل نگشود گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ
معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز نوشت بر سبق من نخست بار دریغ

میان دایره غم چو نقطه ایم اسرار

تمام عمرگذشتی بدین مدار دریغ

ساقی بیا که عمرگران مایه شد تلف دایم نخواهد این در جان ماند در صدف
طفلی است جان و مهد تن او راقرارگاه چون گشت راهرو فکند مهدیک طرف
در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور پر زد سوی قصور چو شد طایر شرف
ز آغاز کار جانب جانان همی روم مرگ ار پسند نفس نه جانراست صد شعف
تابی ز آفتاب ب خاک آمد از شباک خود بودی آفتاب چو شد پرده منکشف
انگشت بین که جمره شد و گشت شعله ور پس در صفات نور شد آن نار مکتشف
کرد آفتاب باده تجلی در انجمن قدکان من سنائها الارواح یختطف
موسی جان ز جلوه شدش کوه تن خراب ولی بوجهه هو ذا الشطر و انصرف

اسرار جان کند ز چه رو ترک ملک و تن

بیند جمال مهر جلال شه نجف

ای بکوی عافیت برداشته آهنگ عشق بین عقاب عقل را چون صعوه ای در چنگ عشق
ای بلی گوی صلاحوان سرخوان بلا جان بکن بدرود بین منصورها آونگ عشق
جان و ایمان عقل و دانش کی بیاید در حساب چون نهد در شه نشین بزم دل اورنگ عشق
مرد رزم و عشق شیرافکن نه ای یکسوی رو ای خرد آزرمی آخر توکجا و جنگ عشق
گر بود بهرام گردد رام زین صمصام سام ور بود هوشنگ باشد بسته اوشنگ عشق
ای که میخوانی ز عشقم سوی جنات و قصور کی نعیم هر دو عالم می شود همسنگ عشق
اوست اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز راست شو تا بشنوی از هر نوا آهنگ عشق
هست در معنی و صورت معنی بیصورتش جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق
آن که فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین نمود کز نگارستان بین آن موزج ارزنگ عشق

شو تهی از خود چونی اسرار مینوش و نیوش

نغمه داوود در عشق و دود از چنگ عشق

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق آسمان بی سر و پائی بود ازکشور عشق
نه همین سینه بر آتش زده اوست خلیل که بهرگوشه بسی سوخته از آذر عشق
شرر سینه ما گر چه گرفتی آفاق با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق
آب حیوان که خضر زنده جاوید از او است هست یکقطره ای از چشمه جانپور عشق
می زند قهقهه بر مسند جمشیدکسی کوشد از خاک نشینان گدای در عشق
میرساند به مقامی که خدایش داند بیخودی را که گذارند بسر افسر عشق
مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور کانچه در ممکن غیب است بود محضر عشق
طایر عشق همافر همایون بال است قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق
هرچه او معبر هستی است بود معدن عشق هرچه او مظهر حسن است بود مصدر عشق

عشق ساری است خدارا چو حقیقت نگری
نشود هم به دم صبح قیامت هشیار
نیست انجامش و هم نیستی آمد سرعشق
هرکه زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است

او بود دایره و مرکز او محور عشق

دل هیکل توحید است دل مظهر ذات حق
دل عرش مجید او دیدش همه دید او
تختی بصفات شه کی بود و که شد آگه
دل صورت ذات او مجموع صفات او
چه ذره چه مهر و مه چه دره چه که چه مه
مسجود وصفی این دل خود کتبخفی این دل
تعلیم همه اسماء بس نی به تعلقها
تن را بنگر تنها طول و سمک و پهنا
یا گاو سفالینی بی باده رنگینی
تن مذبله ای باشد بیدل دله ای باشد

اسرار بر اغیار افشا منما اسرار

با اهل حقیقت یار دل مظهر ذات حق

هان و امگیر رخس طلب یکزمان ز تک
گر ترک نفس گیری و فرمان حق بری
دُرگران عشق بدست آر ارکسی
در این مس بدن زر خالص نهاده حق
دادت چهار دور چو اندر گلت سرشت
چون خاک و جان پاک قرین میشود به هم
آنموزجی که هفت کست در وی اندرست
کوشش نمای تا نگری از همه جهان

در جمله مراتب اعداد لایقف

نبود به پیش دیده اسرار غریک

به تیغم گرمائی سینه صد چاک
تو هرگز گرنمی آری ز من یاد
ز سر تا پا همه حسن و ملاحظت
ترا سرو چمن گفتن زهی ظلم
شکفت از طلعتت ما را بهاری
سرت را از وفاداری که پیچید
بکویست راه پیمودن که یابد
نیائی ساعتی ما را ببالین

فوادى یتغیک القلب یهواک
فانی طول عمری است انساک
تعالی من بهذا الحسن سواک
وما بدر الیدیا جی منک حاشاک
و صبح طالع لی من محیاک
بقتلی من بغیر الذنب اوصاک
بیاب القصر اذ کثرت قتلاک
وانت الساعة ایان مرساک

عزیزا مصر جان جای تو باشد فما الباساء ما اكرمت مشواك
همی گوید مدام اسرار نو مید
متی تدنوا وانی این القاک

ای که ریزی بدل ریشم از آن حقه نمک حقه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک
جلوه گر چون بخرامی تو بود ذکر ملک بهر پاس تو زهر چشم یدالله معک
یک طرف ریخته از بی گنهان خون و ز مکر یکسو آویخته از طره چو زهاد حنک
من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو زاهدان از در میخانه برو دور ترک
گر تو با سرو قدان رخس ملاحظت تازی چرخ بهر تو زندکوس که السبعة لک
دل ز من برده شه کشور حسنی که برش نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک
شعله خوئی بمن خاک نشین آبی داد که بدیدم می و ساقی و صراحی همه یک
خال بر صفحه رخسار تو مانندس سماک
دل اسرار طپدزان چو شب است و توسمک

زدی مشاطهات شان به سنبیل که می آرد صبا بوی قرنفل
ببین از ناب می بر عارضش خوی چو شبنم صبحدم بنشسته برگل
چه سازم با دلی کورا نباشد نه تاب التفات و نی تغافل
زدندی خوشه چینان تو آتش مرا در خرمن صبر و تحمل
چو گلشن را کند تاراج کلچین چه باشد حالت بیچاره بلبل
حکیمای محال اندیش بنگر بدور عارضش ز اشگم تسلسل
به پاداش دعایم ناسزا گفت تذللتنا لسه زاد التذللت
چو میدانی دعای درد اسرار
چرا در چاره اش داری تعلل

چه شوری بود یاران بر سر دل ز غم گوئی سرشته پیکر دل
نریزد ساقی بزم محبت بجز خوناب غم در ساغر دل
بجز سوزش نسازد هیچ باطبع گلستان خلیل است آذر دل
بر آتش پارهها بر میفشاند مگر بال سمندر شد پر دل
نشد افسرده ز آب هفت دریا چه آتش بود اندر مجمر دل
حمل جز برج ناری نیست گوئی اثر هم جز وبال از اختر دل
بسوز نار دوزخ خندد اسرار
جهدگر یک شرار از اخگر دل

فلک دوران زند بر محور دل وجود هر دو عالم مظهر دل
اگر اکسیر درد عشق خواهی بیاشو از گدایان در دل
هر آن کالا که در بازار عشق است بجزو سرمایه اش ازکشور دل
هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت نوشته دست حق بر دفتر دل
سرشته عشق پاکان در نهادش کز اصل پاک آمد گوهر دل

جهان معنوی دل را اسیر است ز فر عشق باشد افسرد دل

چرا این مرغ دل پرد بهر شاخ

چو هست اسرار یار دل بر دل

وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل
در طره تو تیره شده روزگار دل
کز حدگذشت بر سر ره انتظار دل
افتاده ام بورطه حیرت زکار دل
بیچاره آن فلک زده کوشد دچار دل
گشتم زیوفائی تو شرمسار دل
نبود روا بدور تو اینسان مدار دل
با زلف بی قرار تو این شد قرار دل
دیدم چقدر بود برش اعتبار دل
اکنون که رفت از کف من اختیار دل
آخر در نگار دل اندر کنار دل

ای قامت تو سرو لب جویبار دل
افکنده عقد زلف تو درکار جان گره
گو نگهتی زگیسوی مشکین او صبا
نی از وصال خرم و نی از فراق خوش
دنیا و دین و جان و خرد میهد بیاد
دیدم برت چو خواری دل عزت رقیب
خون می خورد دل و همه سرخوش ز جام تو
رفت از برو قرار بیزم رقیب کرد
این لخت دل به پیش سگش هم نیفکند
گفتی که دل بطره خوبان مده چه سود
اسرار موج بحر محبت بیفکند

زین طعامی که کرده خصم دغل
بوم آسا زهی ضلال و زلل
گه نهد از حدوث طرح جدل
بیند امکان حدوث وضع علل
بنگردد کی بربع و دمنه و تل
هست اثبات ماسوی اعقل
دو نماید بدیده احوال
بلبن و برفه بر بهن بوخل
بصل از هستی است عین بصل
گرچه صورت همی شود مبدل
ترک تمثال بیمثال امثال
گرسانی چو عقل هست اعدل
ملک و دیو و تاوک و تاوول
جز یکی در قوامشان مدخل
به بسیط و بمؤتلف منحل
ابتث و ابجد ایقغ و ادبیل
تا شود مشکل تو از این حل
ضرب در ضلع و ضلع نیم افضل
همچو آب بقا بهر جدول

هست در سینه سل بدیده سبل
گه شدش یوم لیل و لیلش یوم
گه ز امکان برد بواجب پی
آنکه از هستیش نمود اثبات
آنکه لیل و نهار با لیلی است
نی چگویم چه جای اثبات است
هستی سازج است و وحدت صرف
یک مسمی است خرفه کش خوانند
عین ما عین غیر از ره عین
هیچ تغیر نیست در معنی
گرچه نبود مثال هستی و هست
لیک وهم و خیال را قوتی
کان و ارکان و جن و انس و فلک
گر پیوئی تو هر عدد را نیست
نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط
باز در کسوت و حر و فوش بین
خواهی ار سر لوح شناسی
نصف کن لوح و یک نگاه بکن
و فوق ضلع مربعات نگر

همه اطوار و فوق بین اضلاع
 آن و رسم زمان بی سر و بن
 مشعل آتشی بسدور انداز
 قطره خطی شود ز سرعت سیر
 عکس را گر بری بصد مرآت
 کان کسانی که خالی از عشقند
 چون شئون خدای عزوجل
 آن سیال و آن ننه آن مفصل
 که کند رسم دایره مشعل
 چون شود از محیط خود منزل
 عکس آخر بود همان اول
 هم کالانعام بل هی بل اضل

هرکرا در سر است عشق اسرار

سر هذا لحديث عنهم سل

دهید شیشه صهبای سالخورده بدستم
 کتاب و خرقة و سجاده رهن باده نمودم
 فتاده لرزه بر اندام من ز جلو ساقی
 مرا به گل چه سرو کار کز تو بشکفدم دل
 بخود چو خویش بگویم توئی ز خویش مرادم
 کنون که شیشه تقوای چند ساله شکستم
 بتار چنگ زدم و چنگ و تار سبجه گسستم
 خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم
 مرا بیاده چه حاصل که از نگاه تو مستم
 اگرچه خویش پرستم ولی ز خویش برستم

نداشت کعبه صفائی به پیش درگهش اسرار

از آن گذشتم و احرام کوی یار بیستم

ترا چون مهر با غیر است و اسرار نهانی هم
 مرا یکجره می از دست ای ساقی بسی خوشتر
 چون نقش صورت زبندهات ای رشک مهرویان
 رخت را جام جم گفتند و هم آینه حق بین
 مرا از آتش هجران خود در اینجهان سوزی
 گدائی درت ما را بسی بهتر بود یا را
 همه آینه اعیان ز پیدائی تو پنهان
 برو ارزانی او باد این لطف زبانی هم
 ز شهد شکر مصری ز آب زندگانی هم
 نبسته خامه نقاش چین و کلک مانی هم
 خطت تعویذ جان خواندند خط سبع المثالی هم
 اگر دلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی هم
 ز سلطانی عالم و ز بهشت جاودانی هم
 چو حسنت هست بی پایان توئی عین نهانی هم

چه می رسید از اسرار نماندش دفتر و دستار

نظر باز است و می نوشد شراب ارغوانی هم

علی صدغ لیلی تهب النسیم
 هر آنکس که چشم ترا دید و گفت
 رقیبش بما بر سر خشم بود
 بهاران شد و میدمد گل ز شاخ
 چو مردم بخاکم فشانید می
 از این غصه دل اوفتاده دو نسیم
 الا ان هذا لسحر عظیم
 قنا ربنا ذال عذاب الالیم
 فدعنی و کاساً رقیقاً ندیم
 لیحیی المرام العظام الیریم

فتاده است اسرار شورم بسر

بذکری لسملی و عهد قدیم

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم
 حاشاکه با جمال جهانگیر عارضت
 در دوزخ از خیال توام دست می دهد
 آمد بهار و فکر شراب کهن کنم
 نظاره جانب گل و برگ سمن کنم
 دوزخ بیاد روی تو گلشن شکن کنم

بهر نثار مقدم تو هر دم از سرشک
تا دیده ام من اهرمن خال عارضت
دامان خویش پر ز عقیق یمن کنم
بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم

ز اسرار خویش آگهی اسرار را دهم
چون با خود آیم و سفر از خوشتن کنم

برد رویت هوس رؤیت گل از یادم
خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش به بست
نقش هر صورت زینده ببرد از یادم
روز اول که سبق پیش نهاد استادم
کرد سر و قدت از سرو چمن آزادم
کرد خاکسترم و داد دگر بر بادم
که مبادا کند از دام رها صیادم
بکند از غمت این سیل مژه بنیادم
آتشین روی تو با آنکه شدش زلف حجاب
آنچنانم بقفس رام که دایم نالم
خاک پایت مگر امداد کند ورنکنند

مدت هجر بانجام نیامد اسرار
نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم

تحمل از غم تو یا ز روزگار کنم
اگر عناصر این نه فلک ورق گردد
بطلول روز قیامت شبی بیایستی
ببزم غیر مکش می روا مدار که من
بآن رسیده ز جور سپهر و کینه غیر
کنون که ناشده طوفان بیار خاک رهش
جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی
نصیب ما نشد ای دوست کنج دامت هم
بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم
غمت رقم نشود گرچه اختصار کنم
که با تو من گله از درد انتظار کنم
مدام بی تو بخون جگر مدار کنم
که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم
که بلکه چاره این چشم اشکبار کنم
که داوری بتو در نزد کردگار کنم
نه آشیان نه قفس کاندران قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار
که عندلیم و افغان بنوبهار کنم

گرم صدبار میرانی مدام مدح گو باشم
بخون آلوده تیغ ویم همدم مده غسلم
بملک عشق گر من بی سر و پایم مکن عییم
تن ار چون رشته سازم عشق آن یوسف کنم زبید
هوای آن بود بر سر که گیرم گلرخی در بر
بر آنم تا شود چنگم هم آواز ونیم دم ساز
ز شوق قد او شد اشک طوبی جویبار خلد
مرارندن ز باغ ای باغبان ز انصاف بیرونست
اگر خون مرا ریزی که بازت خاک کو باشم
بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم
که در میدان عشقت بهر چوگان تو گو باشم
ولی چون زال غزال از خریداران او باشم
بروی سبزه ساغر زخم بر طرف جو باشم
بمیخانه نهم پا دست در دست سبو باشم
همین تنها نه من عمریست کاندرا آرزو باشم
که من از گلشن تو بلبلی قانع بیو باشم

کندگه جای مسجدگه کلیسا گه کنشت اسرار
سخن کوتاه بهر صورت ترا در جستجو باشم

فغان که سخت بافسوس می رود ایام
نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر
نه جام باده بدور و نه دور چرخ بکام
نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام

ببرد از دلم آن زلف بی قرار
بعشوه هر سر مویت ز من دلی طلبد
هزار بار اگر بشکنی بسنگ پریم
پپای خویش ترا صید پیش می‌آید
ربود چشم دلارام او ز جان آرام
بحیرتم که من این نیم دل دهم بکدام
من آن نیم که دمی بر پریم از آن لب بام
چه حاجت است که دیگر بگسترانی دام

بزیر تیغ تو اسرار کشته شد صدبار

بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

چولاله بی گل روی تو داغم
چه در کعبه چه در دیبر و خرابات
درون تیره ام را ده فروغی
شیم تار و ده مقصود نایاب
بود زهر از فراقست در ایام
ترا جویا ترا اندر سراغم
کز این ظلمت سرابخشد فراغم
چه باشد گریه بر افروزی چراغم
نه از گل بشکفت خاطر نه از باغ
هوای یار باشد در سراسر

غرو عشتق پیچد در دماغم

اگر فرزانه ام بهره از زلفت در اغلام
دل من نی همین زان ماه مهر آسا نیاساید
ندارم شوق پرواز گلستان ماهم آوازان
چو تار طره شمع شب افروزم شده روزم
ز تاب گیسوی آن ماه عالمتاب بیتابم
چو عمری شد ره پیر قدح پیمان پیمایم
دگر گونست دل گوئی دم آخر رسد امشب
اگر دیوانه ام چون بی نصیب از سنگ اطفالم
غمی از نرسد هر دم از این چرخ کهن سالم
خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم
مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم
وز آن برگشته مژگان سیه برگشته اقبالم
ز خون پیمان پیرزین گنبد میناست مینالم
مباشید ای خریداران در این شب غافل از حالم

منال از دست چرخ اسرار اگر چه صد جفا بینی

مبادا در گمان افتد کسی کز دوست مینالم

ز اشک و آه اندر بوتۀ تصعید و تقطیرم
مشو سرپیچ چون زلف شب آسایت حذر فرما
بشارت ای گروه کودکان دیوانۀ آمد
هوای عشق بازی با جوانانم دگر نبود
نه پیر سالخورد از گردش این کهنه زال چرخ
اگر باورنداری بین ز اشک سرخ اکسیرم
ز افغان سحرگاه زدود آه شب بگیرم
حذر ای معشر فرزنانگان بگسیخت زنجیرم
بر آنم تا بیایم پیری و در پای او میرم
جوان رانی که گیرم دامنش طفلی ز سرگیرم

غرض کز عشق خوبان نبودم اسرار دل خالی

گاهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیرم

صبحگاهان بسوی خانۀ خمّار شدم
نور آن مهر زهر ذره نمودارم شد
چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب
آب هر روی جمیلی و جمالش نم و یم
هر خم زلف که برگونۀ گلگونی بود
سرکشیدم دو سه پیمانۀ و از کار شدم
که انالالحق شنوا از در و دیوار شدم
بود دستم بدل خویش که بیدار شدم
عکس او بود هر آنی که بدویار شدم
دام صیّاد ازل بود گرفتار شدم

شیشه بادیه تا شکنم شیشه نام بیخودم کن که ملول از سرودستار شدم
سالها بود که اسرار بمارخ نمود
شکرلله که دگر محرم اسرار شدم

زور و زر ننگرد او عجز و سکون آوردیم
یار یکرنگی و دلخواست از آن اینهمه رنگ
نامد اندر خور سلطان غمت کشور عقل
گرچه دردی کش گردون شدمی روز نخست
پر دلی بین که باین نوسفری در ره دوست
آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما

شیئی لئه زدم اسرار بهر درنگشود

عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

از روز ازل می خور و رندانه سرشتیم
زاهد تو بما دعوت فردوس مفر ما
از عشق نکوهش منما خسته دلان را
جامی بکف آرید و بنوشید عزیزان
اندر طلبت گاه بحریم گاه بدیریم
دادند نخستین چو بما کلک دبیری
شد حله دارا به برو برد یمانی
چون رشته شدم بلکه شوم زال خریدار
کی برخوری اسرار ز خاری که نشانیدیم

اسرار دل اسرار سراز سد ره بر آورد

باری درویدیم هر آن تخم که کشتیم

آنکه شیران را کشیدی در شطن
وانکه جا کردی بفرق فرقیدین
نی همین اقلیم ظاهر راشه است
نی همین مهرجهان را صورت است
خاتم الملک سومی الخاتم
الذی خیر القرون قرنه
شاهدان کاورده تاریخ جلوس
چون نهد در رزمگه پاخصم را
در خراسان یک شرر قهرش کنند
چارمین شاه است از قاجارکو

وانکه پیلان را نشاندی در عطن
بلکه بالاتر ز فرقید یا پرن
هست میر ما ظهر مع ما بطن
ملک معنی را بود پرتوفکن
قلبه مـرات ذات ذی المـنن
قرن ذی القرنین و الیویس قرن
عهده خیر قرون کلک من
در بنای هستی افتد بومهن
مرغزاران هری شد مرغزن
علت غائی بود زان چارتن

شد چهل سال و نگفت اسرار مدح

لیک حسن شه بود پیمان شکن

برافتی ای فراق از روزگاران
 بما امروز نگذارندش اغیار
 نقاب عنبرین از صبح رخسار
 نشاید دم زدن ورنه نبیست
 بمان گوشه چشمی که عمری است
 من ار قلبم قبولم کن که چندی است
 به فریاد دل ما رس که زیبا است
 ندیدم حاصلی از کشته خویش

دل و جان فرش راهت کرده اسرار

که گوئی کیستند این خاکساران

راه خواهی رخت بر دریا فکن
 بلبلای تو لال چون توسن مباحش
 لا احب الافلین گو چون خلیل
 خواهی ار آذر گلستان گزردت
 کام جوئی قید من و مافکن
 شورشوی در گنبد مینا فکن
 چشم دل بر شاهد یکتا فکن
 خیز و نعلین دو کون از پافکن

تاکیت در چاه طبع اسرار جااست

رخت سوی عالم بالافکن

شدم صدره بزیر سنگ طفلان در جنون پنهان
 بین چشم تر ما را مگو از نوح و طوفانش
 نبخشد دیده ام را نور غیر از خاک آن درگه
 دل رنجور از خود می رود هر لحظه چون طفل
 ولیکن باز پیدا کرده ما را محنت دوران
 که او یکبار طوفان دید و ما هر لحظه صد طوفان
 نسازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان
 تسلی می دهندش از قدوم وی پرستاران

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار

کدامین پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه دلربائی بر سرش بین
 بنفشه سرزده گزرد شقایق
 نماید دعوی کیش مسیحا
 گرت خواهش بود سیر گلستان
 گدازد شمع از رشک جمالش
 دلت خواهی شود مرآت حق بین
 کمر بسته پی تاراج عقلم
 عرق بگرفته جا بر روی آتش

بود اسرار مسکینی ولی ز اشک

بیا و دامن پرگوهش بین

ای رخت برگ گل سور و لبان نیز چنان
 نیست ریحان چو خط نافه چین نیز چنین
 سخت آب حیاتست و دهان نیز چنان
 سرو نبود چو قند نخل جنان نیز چنان

سر نثار قدمت نقد روان نیز چنان
 که چو شهد است بیان تو بنان نیز چنان
 با من اینطور روا نیست به آن نیز چنان
 دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان

روزها دیده براه و همه شب ناله و آه

روز اسرار چنین است و شبان نیز چنان

از بهترین سلاله آدم توئی بهین
 در خاتم رسالتی ای ختم انبیا
 تو بدر ازهری و همه انبیا سها
 بحر است علم و طفل دبستانت ار بود
 پیشت خرد زدانش اگر دم زند چنانست
 اندر بیان بدیع معانی حکمتت
 از شوق ذروه تو فراطون فیلسوف
 بر مهترین کلاله حوا توئی مهین
 همچو نگین به خاتم و چون نقش درنگین
 تو مهر انوری و نجومند مرسلین
 آن بحر بیکران و پراز لؤلؤ ثمین
 کاید مگس بعرضه عنقا کند طنین
 چون در شکر حلاوت و شهد اندر انگبین
 مست و خراب بوده و چون باده خم نشین

اسرار در جمال و جلال تو فانی است

صل علیک ثم علی آل اجمعین

فتنه چسان بپا شود خیز بیا که همچنین
 عمر دوباره چون گرفت مرده ز لعل عیسوی
 غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشک بیز
 مهر چگونه سرزند از افق فلک بخاک
 دست قضا چسان کسان در رسن بلا کسان
 آتش طور موسوی گرز تو آرزو کنند
 شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال
 منکر نعمت او مگر بر تو نیفکند نظر
 خواست که شرح آن دهد کاینه تو بهر او
 کان و نبات و جانور دیو و فرشته چیستند
 بو قلمون صفت پری هر نفسی به پیکری
 چیست هلال خود بگو گوشه ابروان من

اسرار کنز مخفی گرز تو جستجو کنند

رخصت ناطقه مده نطق و نوا که همچنین

فلک گشته سرگشته سوی او
 همی می رسد بر مشام دلم
 مه و مهر بین بر کمیت فلک
 نه آغاز پیدا نه انجام و هست
 شمیم جنان چیست با نگهشش
 بود روی عالم همه سوی او
 زگل خاصه از اهل دل سوی او
 شب و روز اندر تکاپوی او
 تمامی یکی پرتوی او
 کجا طویی و قد دلجوی او

تو و کوثر و سبج‌های پارسا بدین ضعف کردیم آهنگ عشق
من و جام و زَنار گیسوی او دل و خسته و زور بازوی او
سویه روز و سودائی از موی او رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ

ز اسرارگر سربرد نیست باک

دو گیسوش چو گمان سرم گوی او

حرف اغیار دغا در حق یاران مشنو ای که در مزرع روی تو دهد حاصل مهر
آشنایان بگذار و پی بیگانه مرو بامیدی که بابروت مشابه گردد
بینوایم بنوازم که رسد وقت درو ز ریاضت شده چون موی میانست مه نو
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو پیش آنروی گل و سنبل و زلفی که ترا است
که بود مهر درخشنده قرین با مه نو جز به آن مطلع انوار که دید و که شنید

ترسم این دلق ملمع که تو داری اسرار

می فروشش بیکی جرعه نگیرد بگرو

از باد مغز ترکن و آن یار نغز جو بر نقش ما سوا خط بطلان بیا بکش
تا سر رود بسر رو و تا پا پیا پیا یاران ز باد سرخوش و در سر ترا خماری
از لوح دل محبت اغیار رو بشو چون یاد دوست می رود اندر ملاتم
جامی بزن بطرف چمن نوگلی بیو خاصان و عامیان همه را شور او بسر
ای مدعی هر آنچه توانی بگو بگو ترسا و پارسا همه را رو بسوی او

در دیرو در حرم بکنشست و کلیسیا

در جستجوش ره سپر اسرار کو بکو

راه عشق است و بهر گام دو صد جان بگرو کی شود این دل بی حاصل ما طعمه عشق
عشق سریست نهانی به دراز گفت و شنو بسکه نزدیک بود شارع مقصد دور است
بر این مرغ هما خرمنی از جان بدو جو این همه عکس که آغازی وانجامش نیست
تا یکی ای دل دیوانه بهر سو تک و دو در بر ماه بین آینه و آب جدار
از فروغ رخ آن مهر بود یک پرتو گوشه ابرویی از گوشه برقع بنمود
که چسان خود متفنن شود از یک خورضو درد نو شان سماوی ترا آمده جام
آسمان را که همی چرخ زنان شد در دور می خور اسرار و از این خواب گران شو بیدار
که بود باز از این فخر دهان مه نو حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

می خور اسرار و از این خواب گران شو بیدار

حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

ای مهر همچو مه ز رخت کرده کسب ضو از طرف بام چرخ برین باد و صد هراس
خال رخ تو برده ز مشک ختن گرو بینم خراب حال دل ای عیسوی نفس
سر میکشد برای تماشای ماه نو در هر دلی که عشق بر افراشت رایتی
پا از سرم مکش نفسی از برم مرو در جان آنکه تخم محبت نکاشتند
او رنگ سلطنت چه و طرف کلاه کو برق سبک عنان هوا آنقدر نداد
باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو مهلت دل مرا که کندکشت خود درو

اسرار جام جم طلبی پیش پیر دیر
جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

قدکاد شمسی تخفیی شعاعه
گرداری ای شاه عزم هلاکم
تاکی نمائی خصمی بعشاق
یا لیت فاهما بالقول فاهت
الطرف یغلی والخف یرمی
ناصح مده پند ما را ز عشقش
نوگل بگلزار کو عندیلی
کشیم تخمی گشتیم نومید
زین خوان نعم خون دلت بس

یا صحبت نوحوا حیوو داعه
این تیغ و این سرسمعاً و طاعه
دعنا و سلمی یا دهر ساعه
کی اذهقت عن ذوقی البساعه
هل من شفاه منها الشفاعة
لسنا نبالی فیها الشناعه
یوسف بیازار این البضاعه
یوماً حصدا ناعم الزراعه
طوبی لحاس کاس القناعه

بر بند اسرار از این جهان بار
تبا لمن صار یشری متاعه

چو ماه چارده دارم نگاری چارده سال
عرق بنشسته بروی تو یا بر برگ گل شبنم
بکلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین
ترا ساغر بلب در بزم غیر و گوش بر مطرب
کنار جویبار دیده ام بنشین تفرج کن
از آن یکتا هویدا گشت بیحد عکسها آری

دمیده بر عذارش خط چو برگرد قمر هاله
حباب است این به روی جام می یا بر سمن ژاله
به گل از قامت سرو و خجل از عارضت لاله
مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله
و ماء القلب من عینی علی الخدین سیاله
بدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله

شکرها ریخت در وصف رخت اسرار از خامه
که جادارد برند قند از خراسان سوی بنگاله

ای نرگست سحر آفرین لعلت شکرخا آمده
بسته بخونریزی کمر در خانه ای زین جلوه گر
کاکل بدوش آویخته زلف مسلسل ریخته
ای آفتاب خاوری رشک بتان آذری
مه پیش رویش منفعل سرو از قد او پابگل

مو عنبرین رو یاسمین زلفت سمن سا آمده
یا معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده
در شهر شور آمیخته کآشوب دلها آمده
دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده
برهمزن صد ملک دل زان چشم شهلا آمده

اسرار بی برگ نوا تا بیند آن نور خدا
موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

گیرم نقاب برفکنی از رخ چو ماه
یک شمه از طراوت رویت بهار و باغ
یکبار رخس نازبرون تا ز و باز بین
در خون نگر بمالم دل مردمان چشم
عزم شکار کرده مرانم که عیب نیست
آن مه سپه کشد پی تاراج جان زناز

کو تاب یک کرشمه و کو طاقت نگاه
یک پرتو از فروغ رخت نور مهر و ماه
عشاق را جبین مذلت بخاک راه
بر پا نموده از مژگان راییت سپاه
وقت شکار بودن سگ در قفای شاه
من میکنم مبارزه با خیل اشک و آه

جز پیش این بتان خداوندگار حسن در مذهب که بوده روا قتل بیگناه
در ترک و تاز لشکر نازش بملک حسن
کس جان نبرد خاصه تو اسرار از این سپاه

از مژه گرچشم مستت دست در خنجر زده
برزده آن آتش طلعت بفر دوس نعیم
ابروی او آبروی ماه نو را ریخته
خط بطلان زان قد چون نیشکر کلک قدر
ای بت چین تیر مژگانت خطا هرگز نرفت
مشت خاکی را نباشد دلربائی اینهمه
آنهمه غوغا که در محشر شود نبود عجب
در فلک خرگاه مهر از ماه بالاتر زنند

طوطی گویای اسرارم شکرریزی کند

گوئی از نوش لبست منقار در شکر زده

دل مستمند و حیران بهوای آب و دانه
چکنم چه سربوشم که بهر طرف نیوشم
بحصار دیده کل همه نقش اوست حاصل
همه بر در نیازش که چه در رسد زنازش
سمن و چمن هزارش گل و لاله داغدارش
بود اریبان نیارم نگه امیدوارم

زحرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه
نرسد بگوش هوشم بجز از لبست ترانه
بسواد اعظم دل نبود جز آن یگانه
همگی ز سوز و سازش بسرود عاشقانه
همه نغمه پرده دارش نی و بریط و چغانه
کشید از زبان ندارم ز دل آتشم زبانه

بحریم خلوت یار نبود ره تو اسرار

اگر آرزوی دیدار بودت رو از میانه

خوشا جانی که جانانش تو باشی
بیاید ترک جان گفت و بسر رفت
نه با ایمان بود کارش نه با کفر
خورد زنجیری و دیوانه شد

خوشادردی که درمانش تو باشی
بآن راهی که پایانش تو باشی
هر آنکس کفر و ایمانش تو باشی
که خود زنجیر جنبانش تو باشی

بشوئی پا و سر در عشق اسرار

که شایدگوی چوگانش تو باشی

نه بگویمت که مهری نه بخوانمت که ماهی
ز من بلا کشیده ز چه رو دلت رمیده
منما جفا و کینه بنمای بی قرینه
بگذشت عمر و تا چند ز بیم دشمن
تو بریز خون و مندیش باین صباحت از حشر
همگی سفید روز و بکنار سبزه حرم
چه زیان ملازمان را که تفقدی نمایند

که حقیقت تو ناید بعقول ماکماهی
که نمیکنی توگاهی بمن گدانگاهی
حذری ز سوز سینه که کشم ز دست آهی
برهی رود نگار و من بینوا براهی
که نیاید از دل کس که باین دهدگواهی
من و اشک سرخ و روز سیاهی و رنگ کاهی
بگدا که نیست بارش بحرم سرای شاهی

من اگر نه در شمارم برهش امیدوارم که ز تاجور فقیری بنهم بسرکلاهی
تو مزن مرا بخنجر تو مرا مران از این در که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی

که چنین شدی بدآموز ترا بحق اسرار

که ز حال او نپرسی ز نسیم صبحگاهی

هذ اغزال هلال السماء مضاکی غد الغزاة فی العشق من حیاراکی
ز شوق روی تو گردید گل گریبان چاک شقیق احمر ذوالکی بعض قتلاکی
ز آهوان نه همین صید اهل دل کردی سلبت مهجة اهل التقی و لثاکی
امام شهر بمحراب خود بخود گویاست بحاجبیک بان صار بعض صرعاکی
همین نه ماه گرفت از فروغ مهر رخت ذکاء یقتبس النور من محیاکی
ز تار زلف دو تاگر مرا شب تاری است صباحی اسفر لیلائی من ثنایاکی
ز دیده خون رودم محرم دو دیده رود فدع یودع یا دمع طرفی الباکاکی
صبا ز دیده دل گویمت چسان هیهات وهل اعبر یالروح عنک حاشاکی
گل مراد برآید مرا تو چون ببر آئی اشم نکهته و رد التشم فاکی
اگرچه ورد زبان ورد سوسن و سمن است فاننت قصد ضمیری و کل اسماکی
ز بخت بد چو به بیداریم از او محروم فلیت عند رقادی سمحت رؤیاکی

ز دوست چشم امید این بود که دید اسرار

سمعت فیله اقاویل کل افاکی

صبا برگو بآن شیرین که گاهی چه باشد گرنکی برمانگاهی
اگر بر ما گدایان رحمت آری تو کاندرد کشور دل پادشاهی
مدام از عمر برخوردار باشی اجب ربی رجائی یا الهی
جفا از حد مبر جاناکه ترسم بسوزانم دو عالم را به آهی
ز بیم مدعی تا چند و تاکی رود دلبر به راهی من براهی
ره دل زد بصورت خوش بیانی دهد چشمش بدین معنی گواهی

خدا را زان بت خونخوار پرسید

که اسرار حیزین دارد گناهی

دلا دیرسست دور از دلستانی جدا از بارگاه لامکانی
سوی ملک مغان کردی سفرها برای دوستان گوارمغانی
همه یاران بنزلگه غنودند تو با این دیو رهزن همعنانی
کجا پوئی روان آلوده مهلا بشا دروان سلطانی رو آنی
چنین فرشی و بیسامان نشاید که عرشی و شه سامانی
مبین بر ظاهر کز روی معنی جهان جانی و جان جهانی
همه از آن حسنت خوشه چینند که آن حسن را دریا و کانی
بجان باشد سپهرت گوی چوگان بتن گرقبضه ای زین خاکدانی
که دایم جان او انباز جسم است تو آخر خارج از کون و مکانی

ز من مینوش و می نوش از خم عشق که به این آب ز آب زندگانی
همین نی نقش تصویرت بدیع است
که اسرار معانی را بیانی

پا مانده در گل در سرزمینی
کارم فتاده با شوخ چشمی
زد حاصلم برق ای خرمن حسن
ای ابر رحمت لب تشنگی چند
بر آستان نی باری است باری
عشقم در آفاق آوازه افکنند
یارب چه باشد که ز در آید
ای سالک ره از خود خبردار
ساقی بفرما فخر خمی
از زلف رویت آمد پدیدار
ابروی طاقت هر کس که دیدی
در وادی عشق افتاد اسرار
نه خضر راهی نه هم قرینی

وله ایضا

خاک در تو ما را به ز آب زندگانی
هر درد و غم که داری خواهم بجان که باشد
دست شکستگان گیر ای صاحب مروت
نبود پناه ما را جز خاک آستانت
آن بخت کوکه باشم چون بندگانت بخدمت
گر تند باد غم داد گلزار عمر بر باد
ترکان چشم مست غارتگر دل و دین

این کاروان آهم از کعبه دل آیند
لعل سرشک اسرار آورده ارمغانی

الاقصد صداد عقلی بالذلالی
ظریفی مهوشی آشوب شهری
هوالسفاح سفاک الادمائی
شفاهک قد تروی کالشقایق
به رویت غازه با خون شهیدی است
نصیبی من وصالک نیل طیف
مرا هرگز به خاطر نگذرانی
توگشتی شمع بزم افروز اغیار

بتی شیرین کلامی خورد سالی
ملیح ذوالمحاسن و المعالی
هوافتان فتاک الوصالی
و صدغک قد تلوی کالجبالی
نغورک ام اقساح ام لالی
سلوی عن جمالک بالخیالی
و غیرک قط لم بخطربیبالی
وانی بت فی وهم اللیالی

گر او برکنند بنیادم میناد
بود روز من و مویش شب تار
بنای حسنش آسب زوالی
حواجبه و شخصی کالهالی

ز هجرت دوست جانم سوخت اسرار
بحدرق اعدالی لحوالی

آنچه در مدرسه عمریست که اندوختمی
در دبستان ازل روز نخست از استاد
بیکی عشوه ساقی همه بفروختمی
بجز از درس غم عشق نیاموختمی
نقشست ای سرو قباپوش نشستی بر دل
مستی و باده کشی ها که شدی پیشه ما
شیوهائی است که از چشم تو آموختمی
عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من اسرار چو شام دیجور
گرچه صد مشعله هر دم ز دل افروختمی

بر قامت تو شد راست دنیای کن فکانی
از یکدمت نخستین جانبازی است برطین
بر تارک تو زیبا است اکیل من رآنی
چون زهره ریاحین از باده مهرگانی
تاج تولی مع الله حق را تو نور ثانی
آن شب که شد برافلاک از بزم ام هانی
گردد ورق ز اغصان در صرصر خزانی
غیر هواش یکسر از سرفکن به آذر

اسرار خاک آن در به زاب زندگانی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی
کرده از خون شهیدان کف سیمین گلرنگ
ز اشک خونین برخم کرده نگار عجبی
بسته تهمت بحنا حيله شعار عجبی
سر سیر چمنم نیست چه در حسن تراست
بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابروت
گشت بیماری دل به که برآورد آن سرو
طعمه لخت دل و جاکنج قفس شربم خون

سخن از دوزخ و فردوس باسرار مگوی
وصل و هجرش بودم جنت و نار عجبی

خوبان همه چو صورت تو دلنشین چو جانی
از شوق روی دلبر دارم دلی بر آذر
ای پرده دار آن در زان پرده کی نشانی
تا سر این بگوید کویار نکته دانی
با دوست همتشینیم و ز هجر او دلم خون
هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد
بی انتظار محشر حق بین فنای کل دید
چون هست عکس یکتا نبود دو چیز همتا
امروز جلوه وی رندان کهن شمارند

سر دهانت ای شه معلوم کس نگردید

هم زان دهدگر آید اسرار رابیانی

عشق است حیات جاودانی	سرمایه عشقش و کامرانی
گر عشق نبود نبود نبودی	هرگز نه زمین نه آسمانی
پیرایه عشق اگر نیستی	کی داشت عروس حسن آنی
از عشق گرفت زینت و زیب	اوراق کتباب کن فکسانی
عشق است مدار قباب قوسین	عشق است مقام من رآنی
هم بود ز عشق آنکه دم زد	از سبحان عظیم شأنی
خورشید سپهر عشق ساری است	نورش بذراری جهانی
از عشق گرفت بال و پرواز	این بیضه مرغ لامکانی

حالی نبود ز عشق اسرار

هر عین نهانی و عیانی

ز اشتیاق تو مُردم نه پیکمی و نه پیامی	ز هجر جان به لب آمد نه قاصدی نه سلامی
چه باشد از بنمائی ز نامه نافه گشائی	ز زلف غالیه ساخوش نمیکنی چومشامی
چه می شود اگر از عین لطف و بنده نوازی	فتد نظر به عنایت ز خواجه به غلامی
نشد نصیب نه سیب زنج نه شربت لعلت	به شکرین سخنی کن علاج تلخی کامی
پاسبان حرم از ره ثواب بگوئید	که تا بکی بنشیند کبوتری لب بامی
بیاد خسته دلی ده بیاد نفخه زلفی	ز سرگرانی زلف ار به کلبه ای نخرامی
خدای را سوی صیاد عرض حال بدارید	که چند مرغ اسیری بود به گوشه دامی

چه خوش بود که بینم شبی به خلوت اسرار

نشسته دلبر مهر و نهاده شیشه و جامی

أَلَا مَنْ مُبْلِغُ سَلْمَى سَلَامَى	که در راهش دهم جان گرامی
نَسِیمُ صَبْحٍ وَ بَانِغٍ مَرْغِ بَرِخَاسْتِ	نَسِیمِ هَاتِ لِي كَأْسُ الْمُدَامِ
مَكْنَ نَاصِحٍ مَرَا دِیْكَرِ مَلَامَتِ	فَإِنِّي لَا أَبَالِي بِالْمَلَامِ
مَغْنَى سَازِ كُنْ صَوْتِ وَ صَدَائِ	لِيَجْلُوا مِنْ صَدِّ أَقْلَبِي الظَّلَامِ
مَرَا بَا دَرْدِ خُودِ بَگَازِ هَمْدِ	لَقَدْ أَعْيَى أَطْبَائِي سَقَامِي
ز بَس تیر آمده بر دل ز جورت	سِیْهَامِ قَدْ عَلَتْ فَوْقَ السُّهَامِ

بگوش اسرار را وز حشر مندیش

فَمَا قَتَلْتَنِي عَلَيكُمْ بِالْحَرَامِ

از غصه دلم خون است در گوشه تنهائی	آخر نه مسلمانی است تا چند شکیبائی
یک ره ز اسیر خویش احوال نمی پرسی	مُردَمِ بَهِ سَرِ بَالِینِ یَکِ بَارِ نَمِی آئی
اندر خور ما آمد این خرقه درویشی	بر قامت آن شد راست آن کسوت دارائی
ای دست هنرمندان کوتاه ز دامانت	وی عقل خردمندان در عشق تو شیدائی
ما از تو و تو با ما دوریم و به نزدیکی	هرجا نه و هرجائی با ما نه و بامائی
گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیم است	اینک دل و جان برکف تا آنکه چه فرمائی

اسرار دل پاكان عرش شه دادارست
اورنگ جووارنگ است كو ديده بينائي

چو صنعان تا بكي اين خوكبابي
وكم فيك التقاعد و التواني
بمدار القدس يهواك الغواني
بكلياء شبيدت المبانى
وقد نبذت سدى سبع المثانى
حمام القدس تهتف با الاغانى
تداني انت ديدان الادانى
فنارك اوجنانك فى الجنانى
جنان فى جنان فى جنانى
هوان فى هوان فى هوانى
اطع تطلع بمرقى كن فكاني
بمدرا العين متنظم الحماني
ليوسف ماله فى الكون ثانى
بياد دوست بخشا دوستكاني

ألا يا نَفْسُ غَزُتُكَ الْأَمَانِي
رفيقانت كشش دارند و كوشش
به ترسا زاده طبعى گرفتار
همه اهل حرم در انتظارت
كتاب ديوكردى نامه حق
تو اينجا تن زده تنها نشسته
تو دانى شاه قدست همشيشست
دلاگرگلشن ارگلخن ز خود جوى
هر آنروحي كه پاك از لوث طبع است
دلى طبعى كه دور از نور روح است
بيا فرمان بپر فرمان دهى كن
خريداران يوسف را بيايست
كه هر كاسد قماشى نيست لايق
الا يا ساقياً خمراً طهوراً

نيابنده ره باسرار حـق الا
اسير العشق فى الاسرار فاني

تو در سبحات سبحانى نهانى
چو او باشد تو كى اندر ميانى
كه بيشك او يقين و توگماني
سرابى او چو آب زندگاني
بود معنى ارواح و معانى
تو اسما جملگى را ترجمانى
تو هم گم شو مهين اسمى بمانى
در اين دريا همه گشتند فاني

مپندار او نهان و تو عياني
چو تو باشى نه برخورد ار از اوئى
گمان بگذار و بر نور يقين پيچ
توئى هستى نما و اوست هستى
نه تنها معنى جسم است و صورت
هر آئينه ز حق اسمى نمايد
بيا آيينه ها گم كن در اسماء
وزين پس نفى اسما و صفاتست

نماند نى عبارت نى اشارات
نه اسرارى بماند نى بيانى

نامد مثال لعل تو رخشنده گوهرى
بريك تنى كه ديده شبيخون لشكري
جا داده صد جهان ملاحظت بپيكري
چون ياد آورم سر زلف معنبرى
اى كاشكى به پهلوى من بود خنجري
از دست دوست نوشم اگريك دوساغري

نبود چو ماه روى تو تابنده اختري
از خيل آن و حسن كشى بر سرم سپاه
صد آفرين بصنع جهان آفرين كه او
گلزار خلد را شكند عطر خاطر
ديدم نگار را شده با غير همشيشين
عمر دوباره يابم و بيشك جوان شوم

اسرار طوطی است شکر خاء نطق او
او را چه حاجت است بشهدی و شگری

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری
نه پیکری تا فرستم سوی اوای ناله امدادی
به تنگ آمددلم از نام و از ننگ ای جنون شوری
رهم بس سنگلاخ ای رخس همت پای رفتاری
برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی
بلب آمد ز درد بی دوا جان ساقیا جامی
پس از عمری ببالین مریض خویش میآید
نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن
کشیده صورت گلگونه ها تا بر گل خوبان

ز عشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار
از آن زلف مسلسل افکنش بر پای زنجیری

اتی الریبع قیل الهموم بالنغماتی
قدم نهاده ببالین و من بشکر قدومش
نموده آینه حق نمای موسی دل را
اگر نه شرک بدی چون بدیدمی زلفت
بیحر چند رسد آب دیده نور دو دیده
تو شمع انجمن و من ز دوری تو سیه روز
مبند بر شتر ای ساربان محامل جانان
مشام کوکه توان نکهتی شنید و گرنه

ز سوز عشق خدا کیمیا شدی اسرار
فها سیبکة قلبی المذاب فی الوجاتی

شدم پیر از فراق نوجوانی
کحیل طرفه سود الذوایب
برآید فتنه ها از چشم مستش
قسى الحاجب القاسی فؤاده
بدیع است اینکه سازد تلخکامم
فرید فی ملاح لیس کفوه

تو چشم مردمی و مردم چشم
تو جان اسرار را جان جهانی

الا یا جنة لم یحن جانی
ز شوق لعلت ای سرو چمانم
نه تنها جان من جان جهانی
یغیص العین دمعاً کالجمانی

عجایب بین رخس خلد جنانست
 بدہ کامم کہ یابی عیش فیروز
 سحرگاہان برغم چرخ کجرو
 نسیمی آید از کوئی تو گوئی

عجب نبود کہ با اشعار اسرار

غوانی الخلد غنت بالاغانی

ای کہ با نور خرد نور خدا میجوئی
 چیست ماهیت و مرآت چه عین ثابت
 مطربار است برو راه مخالف بگذار
 خار این باغ عزیز است چو گل خوارمین
 هر چه زینبندہ ز چیز است مخواه از دگری
 خضر خطت کہ خورد آب حیات از دہنت
 خویش بین عکس نظر کن بہ کجا میوئی
 حد تقریب نهند اہل حقیقت سوئی
 چند از این پردہ بعشاق نوا میگوئی
 تاکہ از گلشن توحید بیابی بوئی
 سیمی از روئی و آہن صفتی از روئی
 بین کہ پہلو زندش اہرمن گیسوئی

آن چنان طوطی اسرار شدی نغمہ سرا

کہ ہمہ دفتر ارباب خرد میسوئی

ای آتش هوای تو در جان عالمی
 از حال من مپرس کہ دارم دلی ز ہجر
 عالم بہم زنی تو بیک چشم ہمزدن
 گشتم جدا ز خاک دری کز هوای او
 دوشیزگان سبزہ بصحرا برون شدند
 در عہد تو ندیدہ کسی عیش خرمنی
 چون زلف ببقرار پریشان و درہمی
 لعل تو جان دہد چو مسیحا بیکدمی
 دارم دل پر آتشی و چشم پر نمی
 آخر برون حرام و برون کن ز دل غمی

تا نکتہ ز سر میانت بیان کند

اسرار کو بکورد از بہر محرمی

تو چون پیمان عہدت می شکستی
 من از تو نگسلم پیوند و الفت
 سحرگاہان برون شد مست و مخمور
 ہزاران رستخیز و فتنہ برخواست
 بدہ ساقی دگر رطل گرانم
 چرا با ما نخستین عہد بستی
 اگر چہ رشتہ جانم گسستی
 بدستی ساغر و خنجر بدستی
 بہر جا کان پری یکدم نشست
 کہ من مستم ز چشم می پرستی

بدو گفتم دہی کی کام اسرار

بگفتا آن زمان کز خود برستی

رباعیات

بسم الله الرحمن الرحيم

ای ذات تو ز اغراض و صفات آمده پاک
در هرچه نظرکنم تو آئی به نظر
کوتاه ز دامان تو دست ادراک
لا ظاهر فی الوجود واللّه سواک

وله ایضاً

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئی
کوی تو بود کعبه مقصود همه
هر چیزی را بیاد تو یاهوئی
اقطار بمرکز آید از هر سوئی

وله ایضاً

برداشته‌ام دو دست از بهر دعا
دادی بمن اذن ذکر نامت از لطف
ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا
ورنه تو کجا و من بی رتبه کجا

وله ایضاً

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست
مردم ره کعبه و حرم پیمایند
ناید بنظر مرا بجز جلوه دوست
در دیده اسرار همه خانه اوست

وله ایضاً

ای حاجب ابروی تو هرا بروئی
حسن همه زان تست بل عشق همه
از روی تو آب روی هر دلجوئی
در هر کوهی ز تست گفتگوئی

وله ایضاً

مائیم ز قید هر دو عالم رسته
المنه لله که شدیم آخر کار
جز عشق تو بر جمله در دل بسته
پیوسته بجانان و ز جان بگسسته

وله ایضاً

مائیم که آئینه روی شاهیم
چون یوسف از اخوانش از اغوای توی
وز سر دل خود بخدا آگاهیم
بس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

وله ایضاً

با غیر علی کیم سرو برگ بود
گویند دم مرگ توان دید او را
جز نور علی نیست اگر درک بود
ای کاش که هر دم دم مرگ بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیه

عالم صفت حسن سراپای من است
در حیرتم از نظم عجیبی که مراست
افلاک و عناصر همه اعضای من است
آغاز سرانجام همه پای من است

وله ایضاً

لیکن نه سری که غیر پا پنداری
آن پا و سر آن سراسر است و پاهان بشنو
تا آنک آری بدین سخن انکاری
گر دانش اسرار معمّا داری

وله ایضاً

از فرقت آن سیمتن ماه جبین
مسطر زده نامه نوشتم سوی دوست
شد همچو قلم جسم من ز ارحزین
یعنی تنم از هجر تو گردیده چنین

رباعی فی حقیقة محمدیه

ای صیح ازل طلعت روح افزایت
خم پیش دو ابروی توقاب قوسین
ای شعله جواله قد و بالایت
خلق اللهی گواه او ادنایت

وله ایضاً

شهروزه شدی و شاه دوران بودی
با اهرمن انبازی و هم خاک نشین
بهروزه شدی لعل بدخشان بودی
هم بزم فرشته نور یزدان بودی

وله ایضاً

یا من هو نورا عین ایقاظ
سبحانک لست قاتلا بالثانی
یا من هو روح انفس حفاظ
انت المعنی وکلنا الفاظ

دو بیتی

ز عشقش سوز در هر سینه بینم
همه آینه اویند دلکشش
غمش را گنج هر گنجینه بینم
ندانم در کدام آینه بینم

ساقی نامه

بجانم شده آتشی شعله ور
ز پاکنده نام را بشکنم
که بتها است در آستینم نهان
که آتش فتد در بت و آستین
نه از غیر تنها رهاند مرا
یکی گوی یکی دان یکی بین یکی
که یابم ز فیضش هزاران فتوح
مئی کو نخواهد صراحی بیار
ببزمی که نبود خودی را شمار
گل ما نمودند با می عجین
که عمرگرامی با آخر رسید
باغ از انجام پیوسته شد
بیغما ربودند نقد روان
پاشید سدرم از آن خاک کوی
زخستی که بر تارک خم بود
کنیدم می آلوده در زیر خاک
پای خم باده دفنم کنید
همین بر زبانم بود نام یار
نه حرفم جز از عشق تلقین دهید
نیاید کسی بر سر تربتم
مغنی کشد سرخوش آهنگرا
که هست این شهید ره عشق یار
شهادت کنند این چنین برکفن
ز ددی کشان می وحدتست
بیک دم زدن عاشق باده کش
همه پارسایان تقوی سرشت
جز این شیوه پاک آئین او
ز جان حلقه بندگیش بگوش
بجز اینکه پیوسته ساغر زند
چو خورشید تابان بر اوج بلند
کند یارینش هم از چشم یار
بسرها که شد خاک در راه تو
بحسرت کشان بلا جوی تو

دیگر بارم افتاده شوری بسر
که دستار تقوی ز سرافکنم
ملولم از این خرقه و طیلسان
تو بنمای آن چه ره آتشین
چه آتش که از خود ستاند مرا
ز وحدت دلا تا کی اندر شکی
بیبا ساقیا در ده آن راه روح
صبح است ساقی صبحی بیار
بلی کی صراحی بود راز دار
نخستین که کردند تخمیر طین
ندیمان وصیت کنم بشنوید
چو این رشته عمر بگسسته شد
بشد ملک تن بی سپهدار جان
خدا را دهیم بمی شست شوی
بجوئید خشمم ز بهر لحد
بسازید تابوتم از چوب تاک
چو از برگ رز نیز کفتم کنید
بکوشیدگانم در دم احتضار
نه شمع جز آن مه بیالین نهید
زمرد و زن اندر شب وحشتم
بجز مطرب آید زند چنگ را
بخونم نگارید لوح مزار
چهل تن زرنندان پیمان نه زن
که این را بخاک درش نسبت است
که می ساختی شیخ سجاده کش
ز نظاره گردی اهل کنشست
نبودی بجز عاشقی دین او
همه کیش از او خدمت میفروش
ندیدیم کاری از او سر زند
چو ساغر منزه ز چون و زچند
نباشد صداعش نیارد خممار
الهی بخاصان درگاه تو
بافتادگان سرکوی تو

بـدرد دل دردمندان تـو
بحق سبوکش بمیخارگان
بپیر مغان و می و میکده
که فرمان دهی چون قضا را که هان
نخستین ز آرایشش پاک کن

بسوز دل مستمندان تـو
که هستند از خویش آوارگان
برندان مست صبوحی زده
ز اسرار نقد روانش ستان
پس آنگاه منزلگهش خاک کن

مناجات

خداوندا دلم لبریز غم کن
پر از نوش محبت کن ای اغم
ز صهبای شهودم کن چنان مست
کلید گنج معنی کن بیانم
چنان سرگرم عشق خود بسازم
سر از عشق تهی در گور بادا
غلط گفتم جز او کی در میان بود
چگـویم از جمـال آفتـابش

درون درد پروردی کرم کن
ز جام عاشقی ترک کن دماغم
که نشناسم سر از پای از دست
شکر بار از حقیقت کن زبانم
که نرد عشق جز با تو نیازم
هر آنکه جز تو بیند کور بادا
کجا از غیر او نام و نشان بود
که عین بی حجابی شد حجابش

و له فی عدم وصول المکاتب فی بعض الاسفار

عن بعض الاقارب

بر طرق اسکندر آورده است سد
شد سواد دیده مردم مدار
کار کاغذ صنعت قرطاس شد
گر قصب غالی بود همچون قصب
بسکه چون یخ بارد و افسرده آید

که نه پیکی نه پیامی میرسد
یا سویدای دل اهل و داد
یا که خود اقماری یا اشماس شد
لیک بس عالی است کالای نسب
میخلد در دل که گویا مرده آید

و له فی ذم الدنيا الدنیه

دیده باشی ز کودکان صغیر
حکمرانی شاه بر اورنگ
از چه آن سلطنت مجازی شد
زانکه نسبت ب عمر آن کودک
پس بر این کن قیاس سالی صد
کایدت بیش از نعیم جحیم
لیک عمر ابد که در پیش است
گر کنی عمر صد هزار ای عام
روز و شب کوشی و همه مه و سال
عمرت ای خواجه هست چند ایام
بی نهایت چه و نهایت دار
زانچه پیش است نیست عشر عشر

شود این یک وزیر و آن یک سفیر
هست تخمین ساعتش درنگ
نام آن پادشاه بازی شد
فی المثل آن زمان بود صد یک
سلطنت را ز مدت بیحد
بر سر آن نمای این تقسیم
هر چه گویش بیش از آن بیش است
بشماری زیاد تیش مدام
خود شمارش تصویرست محال
و آنچه داری پیش بی انجام
گرچه او هست صد هزار هزار
عمر دنیا ز خواب کمتر گیر

پس چو بیحد بقبر باید خفت
در جهان هرچه خیر و شر بینی

نتوان شاه بازیش هم گفت
همه چون باد درگذر بینی

حکایت

پادشاهی دُر ثمینی داشت
خواست نقشی که باشد دو ثمر
وقت شادی نگیردش غفلت
هرچه فرزانه بود آن ایام
ژنده پوشی پدید شد آندم
شاه را این سخن فتاد پسند
ز آنکه گر پیش آید او را غم
ور بود هم بعیش خوش اندر
ای کریم بحق علی الاطلاق

بهر انگشترین نگینی داشت
هر زبان کافکند بنقش نظر
گاه انده نباشدش محنت
کرد اندیشه ولی بدخام
گفت بنویس بگذرد این هم
چون شکرخنده از لب چون قند
بیند او بگذرد شود خرم
بیند او بگذرد شود ابتر
بحق آنکه داد این سه طلاق

که باسرار ده تو آن کردار

که بود آن مطابق گفتار

ای تو همساز من وهم سوزم
همه آینه و تو جلوه گری
همه گر فرد شعله می بودی
ز آنکه هرجا دوئی بود درشیء
لیک جز او همه از اوفیء است
چشمتم اسرارگر بود احول

وی رخت اختر شب افروزم
همه را از همه تو در نظری
گوی وحدت ز جمله بر بودی
متخلل بود در او جزوی
غیر او در میانه لاشیئی است
دونماید ترا یکی مشعل

ترجیع بند

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای جان جهانیان فدایت
در دولت حسن صد چو یوسف
صد خرمن حسن داری ای ماه
کی نوش کند ز چشمه خضر
بر طوبی و سدره کی نشنید
هرکس بکسی امیدوار است
در مشرب عاشقان نبرده است
جانم بلب از پی نگاهی است
چون دست نمیده که گاهی

از آتشش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش
دل را ز مژه چشمانده نیش
تا حلقه زلف تو بدیدم
نخل قادت ار به بردر آید
طاقی بمقام خوبروئی
خوش آنکه دهم بدست جامت
یک جرعه دهی ز لعل کافتم
زلفت بتو غیر کج نهادی
زین بعد بر آن سرم که باشم

از آتشش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

سرخیل بتان نازینی
ای صاحب خرمن لطافت
ز ابروت بقصد مرغ جانم
با جمله وفا بما جفا چند
هرکس که بدیدت آفرین گفت
ذاتت جو خدای نکته بین است
چون مردم دیدگان بدیده
آن به که بگوشه نشینم

از آتشش دل همی گدازم

غارتگر عقل و کفر و دینی
لطفی بنما بخوشه چینی
زه کرده کمان و در کمینی
با غیر چنان بما چینی
چون صورت گیتی آفرینی
اینقدر بود که در زمینی
اندر دل مردمان مکینی
یا رخت کشم بسر زمینی

در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را	زانسان نخوری که خون ما را
بندیش ز داوری فـردا	امروز ز حد مبر جفا را
تو آینه جهان نمائی	بگذار که بینمت خدا را
در پیش وقوف کوی تو نیست	در مشعر من صفا صفا را
جز در رخ و زلف تو که دیده	اندر دل تیره شب ضحا را
جز در دهننت که دیدگیرند	از لعل و درر می گوا را
کی مرغ دل مرا بود راه	ره نیست باین چمن صبا را
اسرار نبوده است چون بار	در حضرت پادشاه گدا را

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

سؤال میرزا بابای گرگانی در حین توقف سبزوار از حاج ملاهادی سبزواری

بسم الله الرحمن الرحيم

ما در دهر در زمانه نـزاد
سالکان طریق را تو مراد
وز تو ایوان معدلت آباد
شهر تجرید را توئی استاد
در نهاد تو کردگار نهاد
نمودی خدای خلق ایجاد
کیست انکار امر تو الحاد
بر کف قدرت تو قادر داد
تا شود قلب مستمندان شاد
عارفان طریق را ارشاد
اضطراری است در جمیع عباد
کو بتـاراج زندگانی داد
مردۀ زنده چون کند دلشاد
هستی خویش را دهد بر باد
همه افتد ز کار همچو جماد
کافر نیست بهر چیست جهاد
دادگوید هر آنچه بادا باد
امر فرمود سید امجداد
در میان گروه بی بنیاد
فارغش کی کنند از الحاد
کی تواند نمود او اسعاد
صد نماید بچشم ما آحاد
شب تاریک و کور مادرزاد
راه مقصود را کنی ارشاد
قدرت افزون کند و قرب زیاد
گر کنی ز التفات خود انشاد

ای حکیمی که چون تو فرزند
وادی عشق را توئی هادی
از تو بستان معرفت خرم
بحر توحید را توئی زورق
هم کنوز ورموز سر وجود
گر تو و چون توئی نبود مراد
چیسـت اقرار فضل تو ایمان
چون کلید خزائن دانش
سر این نکته را بیان فرما
در سه جاموت داده نشان
زان یکی ذاتی است و آندیگر
واندگر هست اختیاری شخص
زندهٔ مرده چون تو اندزیست
ور خمـولی گزینند و عزلت
حکمت و عفت و شجاعت و عدل
شهوتهی گر نبود عفت نیست
ور رضا بر قضای ربانی
قوت اطفال و کسب رزق حلال
ور بتحصیل رزق پردازد
روز و شب صاحبان نحوت و آز
مرده با زندگان بخل و حسد
نیست ما را چو چشم دل روشن
راه باریک و دور و ویرانست
گر ز برهان عقلی و نقلی
در دو عالم خدای هر دو جهان
لیک منظوم می رود مسئل

بعهد ما و شما بعمردراز

نفع گیرند اهل علم و سداد

روحي فداک کمترین درباب حدیث موتوا قبل ان تموتوا حیران و سرگردانم

ما بدین مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چشم بصیرت کور و راه مقصود دور مگر بهدایت هادی طریق سعادت در این ورطهٔ هلاکت جانی سلامت

بیرون برده از چاه ضلالت بدر آئیم و ببرهان عقلی و نقلی آن صاحب دانش و بینش ناسوران سوختگان آتش حسرت مرهم پذیر شود چون استدعا از بندگان عالی چنان بود که چندکلمه منظوم مرقوم فرمایند از این جهت گستاخی شد جواب سؤال منظوم استدعا نمودم و تا بحال نظم و غزلی معروض نشده این هم از التفات سرکار است.

ما چونائیم و نوا از ما ز تست ما چوکوهیم و صدا در ما ز تست
و اگر در سؤال خبط و خطائی شده باشد باصلاح آن کوشیده
من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری از هیچ و کم از هیچ نیایدکاری
جواب و سؤال هر دو از سرکار است (ای دعا از تو و اجابت هم ز تو)
والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

جواب سئوال

بسم الله الرحمن الرحيم

ای عزیزى كه چون تو بابائى
دایم ازكوشش تو و چو توئى
قافله عشق را توئى چو جرس
سردى روزگزار و ابنائش
نسر طایر ز نسر شد واقع
لیك گر طبع نیست باكى نیست
ای كه انواع مرگ پرسیدی
مرگ نبود كه زندگی باشد
سورها ماتم است و ماتم سور
كثرت بی حد و حقیقت تر

ایزد ابناء معرفت را داد
قوت و قوت رسد باین اولاد
مقدحه شوق را توئى چو زناد
طبعم افسرده كرد همچو جماد
باشه نظم همچو پشه فتاد
جو ز نصر من الله اسمتداد
ایزد انواع زندگیت دهاد
وین نمط را بسی بود افراد
فاقه باشد توانگری عباد
شدت نور و قسرب سربعاد

فی الموت الذاتی

موت ذاتی ترقی اکیوان است
رفتن نطفه از جهان گیاه
همچنین نفس سوی عقل و عقول
هرچه اندوخت در عوالم پست
می نگاهد از آن سر موئی
اضطرابی موت معلومست

سوی وحدت ز عالم اضداد
سوی حیوان پس از مقام جماد
شود اببدال بعد از آن اوتاد
در جهان بلند ساخت زیاد
ذلک الواحد هو الاعداد
اختیاری او چهار افتاد

در بیان موثات اربعه

موت ابیض كه هست جوع و عطش
این سحابی است یطر الحکمه
ابیضاض و صفا همی آرد
موت اخضر مرقع اندوزیست
مرقععه مدرعه و استیحی
سبزیخ خرمی عیش بود
موت اسود كه شد بلای سیاه
لا یخافون لومة لائم
موت احمر كه رنگ خون آرد

در ریاضات یا شروط رشاد
در احادیث عالی الاسناد
عكس البطنة تمیت فؤاد
در زنی چون دراعه زهاد
گشته مروی ز سید زهاد
كه قناعت كنوز لیس نقاد
احتمال ملامت است و عناد
روز قرآن بخوان باسشهاد
باشد این جاخلاف نفس و جهاد

گفت ز اصغر بسوی اکبر باز

آمدیم آن نبی ز بعد جهاد

مردۀ زنده زنده مـردۀ
مردۀ زنده زنده عشق است

عقدۀ اش دست معرفت بگشاد
کرده نفی مراد پیش مراد

میت بین ایـدی الغسال
تو باو زنده او بحق زنده
زنده مرده مرده جهل است
مانده درگورتن جلیس و حوش
نفس گیرد زیار بهتر خوی
رفته اندر سئوال کز پس مرگ
نیست آنی زمانی است این مرگ
موتوا من قبل ان تموتوا نه آنست
کشش و کوشش از پی مرگ است
گر ز اوصاف مرگ میرد کس
بدر و تقطیر هم تهوور وجین
باز ز اوصاف عقل باید مرد
پس شجاعت رود زید قدرت
سهر و جوعش فی المثل آرد
متخلق شود لخلق الله

شلاخسر ضعیف در ره باد
اوفنا فی اللّ و توفی الاسناد
بی خبر از خدا و راه رشاد
همه اهل مقابر اجساد
چه نشینی تو باقراد و جراد
کافر ار نیست بهرچیسست جهاد
بارها مرده اند اهل وداد
که کشد دست آدمی ز جهاد
تا نباشد نمیرد ام فساد
شود از غل و سلسلش آزاد
جریزه و ابلهی شره اخماد
حکمت و عفت و شجاعت و داد
حکمت خلقی هس رود بر باد
ذکر قیوم یا صمد را یاد
همه اسما خدش یادرهاد

آری از بعد طمس هیچ نماند
که پس از مرگ نوش دارو داد